

فهرست

فرستاده سعید

نهایت ایثار

به انتها رسید

آخرین لبخند

صدای سوختن بالهای پروانه

کانال

حاجی، پروانه شمع شهادت

در آغوش شب

مسئول تدارکات

فضای عطر آگین

دیدار آخر

سید! شفاعت

منتظر لاله نباشد

فقط شما باشید

نجوای خاک

بوسه بر پیشانی خاک

شیرینی احساس

شایعه

پوتین

اول زندگی‌مونه

یعنی چه؟

دونده تر از من

زیباتر از بدرقه ی ما

کبوتر نوحه گر

وقتی برگشتید جواب میدهم

محافظ امام

بیعت

جمال احدی

بدنش سوخت

بگو مگو های زیاد

چه کسی پاسخ میگوید؟

تنها با تو

به نام خالق خوبیها

سکوی پرواز

رعد و برق

شاه دوماد

طلبه جان

عطر یاس

انگشت پران

اشک و لبخند

او بچه کربلا بود

حرفنیست

بدون قرعه کشی

فرستاده سعید

پیرمرد، عصا زنان، به کوچه رسید، ایستاد، و مثل همیشه نگاهی ب تابلو کرد. " کوچه حمیدرضااسفنجانی " انگار همین دیروز بود.

پیرمرد در حالی که سبد میوه را در دست داشت وارد کوچه شد. زنبیل را به زمین گذاشت. تا کسی زنبیل را برداشت.

- پدر جان، من سبد ر می آورم.

- پیرشی پسر!

- چرا شما؟! کسی نیست این کارها را برایتان انجام دهد.

- نه، پدرجان، منو خانومم تنها هستیم.

وقتی آن دو به منزل پیرمرد رسیدند. حمید گفت: از این پس هر وقت کاری داشتید مرا خبر کنید. ما خانه پلاک...زندگی میکنیم.

این گفتگوی کوتاه سر رشته محبتی بود که حمید آن را، در دل حاج اقو خانومش ایجاد کرد. حمید، هرچند وقت یکبار، به دیدن آن دو، که تازهبه آن محل آمده بودند میرفت و در کارها، یاریشان میداد. او کم کم، جای خالی پسرشان، سعید را، که در جنگشهاد شده بود، پر میکرد. گاهی پیرمرد او را به اتاقش میبرد و با کتابهایش، آشنا میساخت.

سه دیوار اتاق را قفسه های کتاب پوشانده بود. در گوشه آن میز کوچکی قرار داشت. بهترین مکان، برای فرار از هیاهویدنیای بیرون و سکوی پروازی که هر خواننده را به دنیای کتاب ها وارد میکرد.

دیگر پیرمرد و خانومش حمید را، مانند پسرشان، دوست داشتند. حاج خانم بارها گفته بود که سعید با آنکه رفت اما تو را به جای خودش فرستاد. تا این آخر عمری، بی کس و تنها نمایم.

روزها از پی هم سپری میشدند و هر روز التهاب درونی حمید، بیشتر میشد. از یک طرف، عشق به شهادت او را به جبهه، رهنمون میساخت. و از طرف دیگر علاقه به پدر و مادر و انس با حاج آقا و خانومش او را از حرکت باز میداشت. تا اینکه روزی تصمیمش را گرفت.

حاج آقا میگفت: که از روز اول حاج خانم دلشوره داشت. هر چه از او علترا میپرسیدم هیچ نمیگفت. تا اینکه خوابید. ساعتی بعد، هراسان بیدار شد. گریه میکرد. سعی کردم، او را آرام سازم. از او خواستم تا بگوید در

خواب چه دیده. میگفت سعید آمده بود. نورانی و زیبا، از او گله کردم که آخر مادر، چراسراغی از ما نمیگیری، دستم را بوسید و معذرت خواست. حمید هم بود. آن دو با هم حرف میزدند و میخندیدند. ناگهان

انفجاری رخ داد و هردو به گوشه ای پرت شدند و من از خواب پریدم. صدای زنگ در به گوش میرسد. پیرمرد بلند میشود و به طرف در میرود.

- سلام حاج آقا!

- سلام حمیدجان بفرمایید تو.

- ممنون حاج آقا، آمدم خداحافظی.

- کجا ان شا الله؟

حمید در حالی که سرش را پایین می اندازد و میگوید: جبهه

- بیا تو پسرمریا، بگذار حاج خانم هم تو را ببیند.

و هردو به خانه وارد شدند.

- سلام پسرم.

- حاج خانم حلالم کنید

- جایمیروی؟

- بله! جبهه!

لحظه ای سکوت حاکم میشود و حاج خانم در حالیکه اشک میریزد. به حمید و عکس سعید نگاه کرده،

تعبیر خواب خود را میابد.

- پسرم خدا به همراهات.

و آن دو حمید را بدرقه میکنند.

مثل همان روز که سعید را بدرقه کردند.

- حاج آقا اجازه بدین کمکتان کنم.

- سلام حمیدجان

- اشتباه میکنید من رضا هستم.

## نهایت ایثار

آرام در گوشه ای نشستهبود. مهدیرا، زیر نظر داشت. برایش جالب بود. جوانی به این سن و سال فرماندهی یک گروهان را برعهده داشته باشد.

از وقتی اسیر شده بودند، هر لحظه، مرگ را انتظار میکشید. دلش میخواست، بداند او را چگونه خواهد کشت. آیا با یک گلوله کارشرا تمام میکنند. یا اینکهاو را به آتش میکشند. شاید قطعه قطعه اش کنند. تمام اینا افکار پریشانی بود که از یاد آوریشان دلش به لرزه در می آید. وقتی، به چهره آنها نگاه میکرد. این افکار خود به خود، از ذهنش محو میشد. آنها، با آنکه خودشان، غذا و آب کافی نداشتند. اما او را در آن مقدار کم هم سهیم کرده بودند.

مهدی، از جایش بلند شد. در حالیکه سعید و محسن را صدا میکرد. به گوشه ی خاکریز رفت. نهال زندگیش تازه، شوفه جوانی داده، با آنکه ۲۲ سالش بود اما پختگی یک پیرا داشت. عشق به شهادت، شیرینی دنیا را در کامش تلخ کرده و حال بری وصال یار، خود را به وادی شیفتگان رسانده بود. آؤم و بامتانت گام برمیداشت. در گفتارش حقیقتی نهفته بود.

- بچه ها امشب من، به همراه آن اسی، ب شناسایی منطقهمیروم. شاید بتوانم راهی رای نجات از محاصره، پیدا کنم. شما همین جا منتظر بمانید. تا مجبور نشده اید، تیر اندازی نکنید. من فکر میکنم، آنها هنوز از محل ما اطلاع دقیق ندارد. و گرنه این سه روز را زنده نمیماندیم.

- آقا مهدی میدانم، خودت تمام این فکر را سنجیده‌ای، فقط مواظب خودت باش.

- توکل به خدا، یا علی

مهدی کنار اسیر، مینشیند و دستهای او را که از پشت بسته شده باز میکند. اسیر در حالی که از ترس میلرزد، او را نگاه میکند.

- نترس، نترس، ما با تو کاری نداریم. فارسی بلدی حرف بزنی.

اسیر که کمی آرام شده با سر پاسخ مثبت میدهد.

- با این منطقه، آشنایی؟

- بله

- خوبه، امشب من و تو باید برای شناسایی منطقه از این خاکریز بالا بریم. تا شاید بتونیم راهی پیدا کنیم که زخمی‌ها را، راحت تر حرکت بدیم. نه نه، به محض اینکه از اینجا خارج شدیم، آنها ما را میکشند.

- نباید بترسی وقتی هوا تاریک شد به راه می افتیم.

و بدین ترتیب، قرار میشود. مهدی به همراه اسیر شناسایی منطقه بروند.

- بچه‌ها مواظب باشید. حلالم کنید.

- آقا مهدی، این چه حرفیه، تو باید برگردی.

حسن در حالی که با چشم اشاره به اسیر میکنه، میگه، مراقب خودت باشی.

- چشم ، یادتان باشد تا مجبور نشده اید تیر اندازی نکنید.

خداحافظ.

- خدانگهدار

یکی دوساعت اول هوا کاملا تاریک بود. آنها به راحتی در دشت مسطح، گام برمیداشتند اما بعد مهتاب همهد جا را روشن کرد و آنها باید با احتیاط بیشتری، جلو رفتند.

اسیر به جلو می‌رود و مهدی پشت سر او حرکت میکنند. او اسیر را با طناب به خودش وصل کرده تا او را گم نکند. به دشمن خیلی نزدیک شده اند. به طوری که حتی صدای حرف زدن آنها را میشنوند. آری اسیر، بدون اطلاع مهدی او را به طرف نیروهای خودشان کشیده بود. و مهدی که تازه متوجه این موضوع شده سعی میکند، اسیر را برگرداند. اما در این بین اسیر با صدای بلند فریاد میزند:

- ایرانی! ایرانی!

با فریاد او چند سرباز به طرف آنها نشانه رفته و شلیک میکنند. هر دو به زمین می افتند.

دردی احساس نمی‌کرد. تنه‌ابه زمین خورده بود. بلند شد.

مهدی احساس نمی‌کرد. تنه‌ابه زمین خورده بود. بلند شد. مهدی را دید که بر خاکچنگ میزند و ذکر میگوید. چند تیر به پشنش اصابت کرده بود. خون زیادی از او می آمد. در آخرین لحظه حس کرده بود، مهدی او را هل داده. گیج شده بود. نمیدانست چه کار کند.

نگاه کرد به دوستانش که طرف او می آمدند و به مهدی که به خاطر نجات او، زخمی شده بود. تصمیمش را گرفت. او را بلند کرد و به سرعت از آنجا دور شد. نیم ساعتی دوید. از هم‌زمانش، خبری نبود. مهدی را به زمین گذاشت و به صورتش خیره‌شد.

-آقا مهدی چرا مرا نجات داده ای؟

- تو اسیر من بودی، و من باید از تو محافظت می‌کردم.



- اما تو میتوانستی خودت را نجات دهی! من میخواستم تو را به آنها بسپارم! میتوانستی من را هدف قرار دهی!

- نه تو انسانی، بی دفاع بودی، من چگونه میتوانستم تو را سپر خود سازم!؟

اشک در چشمان اسیر حلقه زد و خود را ملامت کرد. باور نداشت محبت صادقانه مهدی را، که حال به زمین افتاده و در حال احتضار بود.

صورت مهدی نورانی شده بود و چشمانش وصال را میدید. درد بی رحمانه چنگال خود را بر جان او میکشید اما او همچنان ذکر میگفت.

- مرا ببخش.

ایناسیر بود که باصدایی گریان از مهدی میخواست تا او را ببخشد.

- من تو را بخشیده ام، گریه نکن. فقط از تو خواهش میکنم، برگردی و به دوستانم کمک کنی تا راهی پیدا کنند و نجات یابند.

در یک لحظه مهدی سر را از زمین جدا کرد و سلامی عاشقانه به محبوب یگانه داد و بال گشود.

این اسیر است که مهدی را به دوش گرفته، می رود، تابا نجات یاران مهدی، ذره ای از التهاب درونش را خاموش سازد. او مسلمانی، راه گم کرده بود که در این سیاهی شب، نور حقیقت را با چشمان خود دید.

به انتها رسید- الو! علی اصغر! سلام.

-سلام مادر! حالتون خوبه؟ قلبتون چه طوره؟ از رفتن من که ناراحت نیستی؟

- نه مادر جون قلبم خوبه، روز قیامت من که نمیتونم جواب حضرت زهرا را بدم، میترسم پیشش شرمنده باشم.

راستی! یک خبر خوب برات دارم. تو دانشگاه تربیت معلم تبریز قبول شدی. نامه اش هم اومده. تو امتحان خلبانی سپاه هم پذیرفته شدی.

- مادرا! من شرکت تو جنگ را مهمتر میدونم. اگه میشه انصراف منو اعلام کن.

- چرا پسرم؟ عجله نکن! جنگ و دانشگاه با هم هستند. تخصص و تعهد هر دو خوبند.

- نه مادرا! من جنگ را دوست دارم.

- باشه پسرم. هرچه تو بخواهی.

پس از این جریان، علی اصغر به مرخصی رفت. ظاهراً دانشگاه را رها کرده بود. تو مرخصی که بود به فکر

زندگی مشترکش افتاد. به مشورت باریش سفیدها پرداخت. رفتارهای دوستان متأهلش را دیده بود.

روشنایی زندگی شون و دو چندان شدن ایمانشون را میدید. خیلی روش تأییداشت.

چندجا برایش نشون کرده بودند. یکجا رفتند و الحمدالله جواب دادند. بعد از آمد و شد بسیار، عقد و عروسی

سر گرفت. مدتی گذشت. عشق به جبهه در وجودش موج میزد. سر دو راهی قرار گرفته بود. قبلاً از پدر

ومادر و حالا از همسرش باد جدا میشد. سخت بود. ولی وقتی شیرینی رضایت معبود را، در این رفتن دید.

شوقش بیشتر شد.

تصمیمش را با همسرش در میان گذاشت. اطرافیان به او توصیه کردند: تحمل کند. ولی او در جواب،

خواستار جانشینی برای خود بود.

شهید رفت و در عملیات کربلای ۵، جاده انتظار معبود را به انتها رسانید.

## آخرین لبخند

مادر در حالی که سعی میکرد. اشکهایش را پنهان سازد، به طرف کمد رفت. در حین جستجو، به دور از نگاه های علیرضا میگريست. قرآن را از روی تاقچه برداشت و به پسرش که در حال پوشیدن لباس بود، خیره شد. چقدر بزرگ شده! انگار همین دیروز بد، که آقا فتح الله به یمن ورود او شام مفصلی داد.

آه، علیرضای من، از همان کودکی مرد مادرت شدی چه شیرین بود غیرت مدانه ات آن زمان که با وجود جثه کوچک خرید خانه را به عهده گرفتی و یاورمن گردیدی.

علیرضا در حالیکه آخرین بر لبان جاری ساخت گوی نیشتری بر قلبش وارد کردند بدنش لرزید و دلش را گرفت این لبخند معنی دار بود و حکایت از واقعه ای می کرد.

بار دیگر فرزند را درزیر پرده ای از اشک، از نظر گذراند و انگشتر همسر را در دست فشرد.

چقدر شبیه پدرش بود. با خود اندیشید، رنج آورترین لحظات زندگی را، در این زمان بر او رقم زده اند برایش روشن بود که باید پسر را، همانند پدر در قلب جاودانه سازد. دستش را گرفت و انگشتر را به او داد. لحظاتی بعد، این مادر بود، که پسر را با غم و شادی بدرقه می کرد.

مدتی گذشت. از آن زمان که قامت جگر گوشه اش، در پیچ و تاب کوچه محو شد. آرام و قرار نداشت. روزها به یادش، قرآن می خواند و شبها، دل نگران دعا می کرد. می دانست که در وجود علیرضا، جز محبت بنایی نیست. چه شبها که تا به صبح برای راحتی دوستانش بیدار نباشد. در حالیکه فرزندش در سرمای سخت. بی خوابی می کشد...

روزها از پی هم سپری شدند تا این که آن روز موعود فرا رسید. از صبح سایه سنگین نگرانی را که بردلش چمبره زده بود. حس مس کرد بی قراری او را به امام زاده ای نزدیک محلشان کشاند. جایی که سال ها بهترین سنگ صبورش بود. بعد از دعا و مناجات به خانه برگشت. سعی کرد بخواهد امانتوانست وضو گرفت و به نماز ایستاد.

باران به شدت می بارید. سر به سجاده نهاد و چمهایش را بست. علیرضا را دید. در حای که غرق در نور بود. لبخندی بر لب داشت و مثل همیشه مزاح می کرد. ناگهان عده ای اطرافش نمایان شدند. لباس تیره در بر داشتند و با او می خندیدند. اما خنجری از پشت سر، به طرف او نشانه رفته بودند. فریاد زد. علیرضا مواظب باش که ناگهان خون سرخی به هوا پاشید. هراسان از خواب پرید. بی اختیار اشک می ریخت. بلند شد. وضویی گرفت و به عادت همیشگی قرآن را گشود.

وفد یناه بذح عظیم با آمدن این آیه حجت را تمام یافت.

نگاهی به آسمان کرد. و به آهستگی گفت: خداوند! فرزندم را به پیشگاهن تقدیم کردم. در فراقش صبرم ده.

صدای سوختن بالهای پروانه

وقتی که صدای آسمانی تو در خاموشی شب های زیبا طنین افکن می شد، آن هنگام که نغمه پرواز بالهای زیبایی تو در آسمان تنهایی هویدا می گشت و آن هنگام که گوشهای من غرق شنیدن صدای شیرین تو شده بود و زمزمه تو، این نوای آسمانی از گلویت به سوی آستان قدس الهی بالا می رفت، محمد حسین! در آن آسمان بی همتا تنها صدای تو را می شنیدم. صدای که شاید خودت تا بحال نشنیده ای، صدای مرموزی که فرشتگان آسمان هم با من بدان گوش فرا داده بودند. صدای مقدسی که سرا پای آن محبت و خلوص بود و صدایی که نغمه سوزان و خدایی در آن موج می زد. آری! محمد حسین صدا و نجوای ملکوتی الهم اغفرها، الهی العفوها، یارب و یا کریم صدای آسمانی که دردل نیمه های شب از حجره تاریک خنه مان شنیده می شد. صدای غریب اما آشنای الهم ارنی طلعه ارشیده الهم اغفر للمومنین و المومنات ، الهم عجل لولیک الفرج. چه زیبا این نوای عاشقانه و این زمزمه های دلپذیر شبانگاهی و چه اندک بود این زمان رویایی. محمد حسین! می خواهم از تو بگویم از خلق و خوی شیرین تو، از پرواز عاشقانه تو، از آن هنگام که در تاریکی و ظلمت روزگار چون نور می درخشید.

محمد حسین! درمانده و حیرانم. از اینکه از تو دورم نگرانم از اینکه هیچ گاه نتوانستم تو را بشناسم پشیمانم.

محمد حسین! وقتی که آمدن تو را در پیچش کوچه های زندگی به نظاره مینشینم! وقتی که آمدن تو را در پیچش کحوچه های زندگی به نظاره می نشینم زیبا ترین لحظات زندگی برایم تداعی می شود. چه زیبا بود آن هنگام که مقدم شمردی رفتن را بر ماندن. و چه کار خدا پسندانه ای گلوله به پایت سخت گذشت.

محمد حسین! تو رفتی اما ماندن را به همگان آموختی و تو ماندی تا همگان را از تو بیاموزند. معشوق با تو چه کرد و تو چگونه عاشق شدی که به همه عشقهای دنیایی خود پشت پا زدی، تو در مکتب سپاه عاشقان چه دیدی که اینگونه عاشق شدی. چگونه پرواز کردن را آموختیو چه کسی برای تو پرواز کردن را به تصویر کشید. محمد حسین! تو چه دیدی که شهامت را آروزی دیرینه خود خواندی و در آنجا چه یافتی که ماندن را بر آمدن مقدم داشتی؟! تو کدام شبنم را چیدی که گفتمی از شبنم هایتان برایمروارید نچیدید؟! تو در مکتب زینبی چگونه عاشقی را امضا نمودی که اوج سبر بلندی و افتخار را به مادرت هدیه نمودی؟! تو از مهدی (عج) چه آموختی که وارثان اساحه ات را دینداران قرار دادی!؟

نمی توانم که بدانم؟! اما تنها می توانم گشودن بالهای پرواز عاشقانه ات را که به سوی مبدا هستی و نیستی سوق داده بودی بنگارم و بگویم که چگونه با بوسه زدن بر زمین در جاده پاوه نوسود عروجی عاشقانه پایاز خود به ارمغان گذاردی.

## کانال

اورا! در شب عملیات، در کانالی که من در کنار ستون آن، ایستاده بودم، دیدم. چون آهوپی گریز پای، به سمت دشمن، می دوید. این تصویر همیشه در ذهنم ماند. بعد که ما به جلو رفتیمخبر شهادتش را شنیدم. هنگام مراجعت جنازه شهدا را به عقب آوردیم تا نیروی تعاون، آنها را به معراج شهدا ببرند. من، در دوم مرداد سال ۶۱ با شهدا ابراهیمی هم دوره بودم. آن موقع برای آموزش به پادگان چشمه علی دامغان رفته بودیم. بعد از آن تاریخ بود که به جبهه اعزام شدیم.

حاجب، پروانه شمع شهادت

در شهریور سال ۶۵، گردانهای سمنان، به سرزمین عشق اعزام شده بودند. برای نخستین بار بود گردان قمر بنی هاشم و روح الله از دامغان نیرومی بردند. در گردان قمر بنی هاشم، برادر فریبرز حضور داشت.

اوایل دی ماه بود. صدای فرمانده از پشت بی سیم بلند شد: حاجی! بچه هایت را بردارو به محل خرمشهر، تو حاشیه گمرک برو بعد از چند روز به مقرذ تاکتیکی تو منطقه شلمچه می رسی. یک خاکریز دوجداره اونجاست. یک روز هم اونجا کمین کنید.

اما حاجی! می دونی چه مشکلاتی پیش روی بچه هاست؟

سردی هوا، وضعیت غذا بعدش هم حتما لئ رفتن عملیات

راه دیگری غیر از عقب نشینی نیست

چشم حاجی می ریم مقر

چند روز گذشت به مقر رسیدند. قبل از ظهر بود. به دعوت محمد علیکنار خاکریز نشستند گپ زدند و آجیل خوردند نماز را که خواندند ماشین غذا پر از دود بود.

هرکسی یک طرف افتاده بود. بعضی ها که دیگه از جاشون بلند نشدند.

بعضی ها که دیگه از جاشون بلند نشدند. بعضی ها هم سخت مجروح شده بودند. عده ای به سختی از موقعیت آشفته ای که سر تا سر وجودشان را فراگرفته بود، رنج می بردند؛ اما باز هم در همان وضعیت به فکر یاران محبوبشان بودند.

حمیدرضا شهید شد. حاج فکور و محمد علی، مجروح شدند. آمبولانس را آوردند و ادنها را بردند عقب. میون راه، آمبولانس چپ کرد. حاج فکور، دوباره مجروح شد.

اصابت ترکش به نقطه حساس بدن محمد علی، او را هم به سمت بهشت سوق داد.

## در آغوش شب

شب فرا رسیده بود. از یوسف خبری نبود، مادرش ناراحت در کوچه های روستا به دنبالش می گشت. و از هر کسی سراغ او را می گرفت فقط کودکی گفت: که او در لباس سربازی دیده. پدر می گفت: آن شب مادر یوسف خیلی بی قراری می کرد. تصمیم گرفت کاری کند بلکه...

اغلب شبها به خانه عمویش می رفت. درب خانه را زده و منتظر می ماند. اما خانه در چنان سکوتی غرق شده بود که کاری نمی توانست بکند. می گفت به خانه همه آشنایان رفتم اما بی ثمر بود. فردای آن روز به مدرسه رفتم. معلمش گفت: او مدتی است از این مدرسه رفته است. او در امتحان ورودی دانشگاه جبهه پذیرفته شد و حال برای گرفتن مدرک "شهادت" در تلاش است تا به سوی یگانه معبودش برگردد. به بسیج رفتم، او را در صف عاشقان یافتم، خشمم فرو نشست.

چه انگیزه ای بود که از او چنین قهرمانی ساخته بود. مردی مصمم را در مقابل خود دیدم نه کودکی سر درگم. رویش را بوسیدم و گفتم: برو پسر، برو پاره جگرم، برو تنها نهال امید باغ زندگیم، برو دلخوشی زنده ماندنم. و حال تماشای چهره پر خروش این قهرمان که پدر آن را ثمره زحمات سالیانه خود می نامید، چه لذتی داشت.

خدایا! این یوسف من است که به جنگ گرگ ها روانه می کنم. خدایا بپذیر... فرمانده با دیدن این جو پر مهر گفت: یاالله پدر، بفرمایید بنشینید پسران شجاعانه حق را به جا آورده. به داشتن چنین فرزندی افتخار کنید. در حالی که دستش را به دور بازوی پدر حلقه کرده بود و او را به آرامش دعوت می کرد یوسف را زیر چشمی با لبخند توام با محبتی برادرانه زیر نظر داشت.

زمستان ۱۳۴۳ سوز ملایمی بود و ستاره های درشت و زیبا در آسمان آویخته شده و همزمان با شکست سکوتی سوسو می زدند. صدای قطار با سوسوزدن ستاره ها هماهنگ بود. انگار این صداها از دل ستاره ها در می آمدند. اهالی روستا در آغوش شب آرمیده بودند، اما چراغ خانه محقری هنوز نور افشانی می کرد. خانه در انتظار بود. پدرش می گفت: او هنوز به دنیا نیامده بود که گوسفند را جهت رفع بلا ذبح نمودم و وقتی به

طرف اتاق می آمد صدای گریه نوید تولد او را داد. منوچهر و جعفر که در انتظار تولد او بودند در خوابی عمیق به سر می بردند. با ایجاد سرو صدایی اندک از جا پریدند و بدون مقدمه از من پرسیدند: بابا برای یوسف گوشت قربانی نگه داشته ای؟ این را به فال نیک گرفته و نامش را یوسف نهادم. مادرش می گفت: در هفت ماهگی تب شدیدی او را بی قرار کرده بود. به درمانگاه داور آباد رفتیم. دکتر پس از چند روز قطع امید کرد. یوسف چهل روز در آتش سوزان تب سوخت روز چهلم در حالی که قطرات اشک از چشمانم جاری بود، دست به سوی آسمان دراز کردم و گفتم: خدایا او را نذر ابوالفضل کردم، یا ابوالفضل العباس او را دریاب. فردای آن روز حالش رو بهبود نهاد.

روزهای انقلاب بود. رود بزرگ آفتاب که از چشمه ساران فجر جاری بود در بستر شوراب روزهای خونین می رفت تا سکوه‌های بلند نور را در همه جا بر پا دارد و تا پیام شور آور سپیدمان را به بلندای دل های همچون کوه برساند. مشعلداران حماسه دادگری همچون سر ورزم آوران پیروز با آوای بلند و هیجان بار در گوش صخره های با صلابت و استواری میدان های پیکار، همراه فریاد تقدیر می خواندند تا خون خویش را برای برپایی حق نثار کنند. آشوب درونی از عشقی حرف می زد که صادقانه متعلق به خانواده، روستا و میهنش بود و او را به حال خود نمی گذاشت. دلش می خواست در دفاع از انقلاب نقشی داشته باشد. انقلاب نیاز به پاسداری داشت. او بسیجی شد تا آرمان امام و انقلاب را پاس دارد. در مدرسه به طرز زیبایی می نوشت. از نوشته هایش می شد فهمید چه درد و دل دارد. با حجهالاسلام چاوشی فرمانده سپاه پاسداران گرمسار مصاحبه کرد و نظرات او را در مورد هفته وحدت واتحاد شیعه و سنی در نشریه خود به چاپ رسانید. نام اتحاد را برای نشریه در نظر گرفت نامی که با هدف نشریه همخوانی کامل داشت.

با توطئه ای دیگر مواجه شد. بادی وزیدن آغاز کرده بود. پیکان بسیج به مقصد محمد آباد حرکت کرد. در راه مدام به این موضوع فکر می کرد که چگونه می تواند شناسنامه را از خانه بردارد. بسیجی ها به محمد آباد رسیدند. او به طرف خانه به راه افتاد برخورد با مادر برایش سخت بود، چون می دانست مادر دلش تنگ شده و برای دیدن او بی قرار است، درب خانه را زد، مادرش درب را گشود و با دیدن یوسف، او را در آغوش گرفت:



سلام مادرا!

سلام مادر جان، کجا بودی؟

رفته بودم شهر...

حیات خانه شلوغ بود. لحظه ای ایستاد و در فکر بود چگونه می تواند شناسنامه اش را بدون اینکه کسی متوجه شود بردارد. صدای به گوش رسید، کودکی فریاد می زد. بستنی، بستنی. یوسف تبسمی کرد گویی راه حل را یافته بود. به طرف کوچه رفت اما موضوع شناسنامه همچنان از ذهنش بیرون نمی رفت. برای تمامی اهل خانه بستنی خرید و آن ها را برای خوردن ه درون اتاق دعوت کرد. آرام به محلی که شناسنامه بود رفت. آن را برداشت و ناپدید شد....

جریان انقلاب با رهبری امام خمینی(ره) با سرعت هر چه بیش تر به پیش می رفت. به گونه ای که تفسیر آن برای مفسران مقدور نبود. توطئه ها آغاز شد. و این بار برای درهم شکستن درخت نورسیده انقلاب، جنگ تحمیلی که توطئه استکبار جهانی بود، از آستین صدام بیرون آمد. جنوب و غرب کشور میدان تاخت و تاز شده بود. در دل خسته هر بسیجی غوغایی بر پا بود. آنها می بایست حسین زمان را یاری کنند آنها هیچ تعلق به خویشتن نداشتند.

در سنگر دیده بانی عطر عبادت موج می زد. هوا تاریک بود و دل رزمنده ها روشن. پس از راز و نیاز بچه ها، آنچه که دل خوشی شان بود و آن ها را سر شوق می آورد غذا خوردن و تعارف کردن و شیطنت های پر مهتری بود که اشتیاقشان را دو چندان می نمود. اما یوسف دلش جای دیگری سیر می کرد. میلی به خوردن غذا نداشت.

به دوستش که نوبت دیده بانی اش بود گفت: تو خسته ای. بگذار من به جای تو دیده بانی کنم.

از سنگر بیرون رفت، مامور تدارکات که در حال آوردن غذا بود گفت: کجا آقا یوسف، شام؟

ممنونم، بی میلیم، می خواهم بروم سر پست دیده بانی.

حالا یک تکه نان بخور. با شکم گرسنه که عبادت قبول نیست! از ما گفتن!

یوسف خندید و گفت: کدام عبادت. دیده بانی! و تکه نان را گرفت. آن شب چون گوهری درخشان در دل تاریکی فرو رفت. دشمن به زودی او را شناسایی کرد و لحظه ای نگذاشت که صدای خمپاره و صدای یوسف در هم آموخت. بچه های درون سنگر بیرون رفتند و با عجله به سمت یوسف حرکت کردند و او را غرقه در خونش یافتند. مامور تدارکاتکه به شدت گریه می کرد گفت: عبادت قبول قهرمان! یزدان گفت: عقلم گفت شهادت تلخ است اما دل گفت عشق، تلخی شهادت را شیرین می کند.

و این چنین یوسف پروازی عاشقانه را به سوی حق آغاز کرده بود. سر را چون مولایش حسین(ع) به پیشگاه حق تقدیم کرده بود. بال های نحیفش قدرت پرواز را در طول عمرش آموخته بودند و حال زمان آن فرا رسیده بود که تولدی دوباره را شروع کند.

## مسئول تدارکات

به عنوان تدارکات تیپ ۲۱ امام رضا، در همه جا، حضوری مستمر داشت. روزی درجه داری از لشکر دیگر آمد. با داشتن برگه ای در دست، با شهید کار داشت. ولی او را، نمی شناخت. بچه ها او را به محمد، معرفی کردند. در جه دار گفت: آقای آج قلی کجاست؟ شهید گفت:

چه کارشان دارید؟

خودشان را بگویید بیایند.

شما بفرمایید. شاید ما بتوانیم برایتان کاری انجام دهیم.

شهید، با وقار ایستاده بود. درجه دار، برگه ای از جیب در آورد و به او داد. آنطور که معلوم بود، آدرس یک دسته از بچه ها که وسایل تدارکاتی به آنها رسیده بود، در آن نوشته شده بود.

شهید از آنها خواست تا ماشینشان را بیاورند. آنرا پر از اجناس کردیم و از آنها پذیرایی خوبی، به عمل آمد.  
درجه دار گفت:

وقتی آقای آج قلی آمد. از ایشان تشکر کنید. محمد گفت:

چشم، آمدند، به ایشان می گوئیم.

ما همه، زیر لب می خندیدیم. شهید هیچ گاه، خودشان را معرفی نمی کرد. سربازی گمنام برای امام  
زمان(عج) بود. بسیاری از افراد بعد از شهادتش، او را شناختند. آن هم زمانیکه جای خالی او را احساس  
کردند.

فضای عطر آگین

جزیره مجنون در تاریخ ۱۳۶۶/۴/۲۹ شاهد پرواز کبوتری سبک بال به آسمان حق بود. آیا تا به حال گذرت به  
تربت پاک شهیدان افتاده است؟ در روزی خلوت و تنها. تصور کن به چه راحتی می توانی به آرامشی برسی  
که مدتهاست به دنبال آنی. با شهیدان از چه می گویی؟ از چه حکایت می کنی؟ از کجا شروع خواهی کرد؟  
زمزمه کن آن چه را می پنداری با گفتن آن آرام می شوی، می اندیشی و در عالم دیگری سیر می کنی.  
سیمای پر رمز و راز وجود هر شهید را بخوان تا به منزلت والای شهدا پی ببری. قلم با صداقت از آن ها می  
نویسد چون شایسته این گونه توصیفند. دیده ای انسانهای دنیایی را، که به دنیا دل بسته اند. یعنی این طور  
می خواهند چون این گونه فکر می کنند، که نیازهایشان در همین دنیا بر طرف می گردد. و هر گروهی تشنه  
شراب وصلند و به حقایقی می اندیشند که هر چه بیشتر آن ها را به واقعیت می رساند. اینان تشنه کامان  
شهید شهادتند.

پدر شهید می گوید: در زمان جنگ منصور سوم راهنمائی بود که برای شرکت در بسیج اقدام نمود. بسیج او  
را نپذیرفت ولی او دفترچه آماده به خدمت گرفت و سه ماه در کارخانه روغن نباتی ورامین به کار  
پرداخت. بعد از کار در کارخانه به پادگان رفته و در دهلران و سوسنگر به خدمت مشغول شد. خواهرش می

گوید: دوران کودکی منصور در خانواده مذهبی گذشت. نماز را فراموش نمی کرد و همیشه با وضو بود. اهل مطالعه بود و قرآن تلاون میکرد. به طرز زیبایی برای امام حسین(ع) به عزاداری می پرداخت. با پیران سیاه در عزاداری شرکت می کرد و با دستهای کوچکش به سینه می کوبید. در دل شب اعلامیه های که در خود پیام نو را داشتند را بین دوستانش توزیع می نمود. در نخستین تظاهرات خیابانی همراه مردم حضور داشت و مانند جوانی پر شور در میان جمعیتی پر خروش خودنمایی می کرد. پس از پیروزی انقلاب همراه دیگر جوانان در سرکوبی دشمن شرکت کرد در این پیروزی، قهرمانهایی منصور و اشخاصی مانند وی یه اصل پیروزمندی متصل بود. می گفت: راه خدا بهترین راه هاست. پوینده و کوشنده این راه باشید. ما مدیون این امتیم. تنها راه نجات اسلام و رهایی شما مستضعفین پشتیبانی قاطع و بی دریغ از جمهوری اسلامی و پیوستن به خط امام است.

فرزندان خواهر شهید برای دایی عزیزشان نامه هایی سر شار از عشق نوشتند. نامه هایی که نشان می دهد ان ها به دایی مهربانشان علاقه داشتند، علاقه ای که زمینی نبود. بچه ها دایی خود را ندیده بودند اما طوری می نوشتند که صمیمیت و صفای نورانی در نوشته هایشان مشخص بود. معصومانه ترین جملات و ساده ترین ابزار علاقه را تقدیم دایی شان نمودند. کلمه پر معنی شهید و فلسفه شهادت را در جملات ساده ای همچون «دایی منصور جان دوستت دارم» و «از تو تشکر که به جبهه رفتی و با دشمنان جنگیدی» بیان کردند.

## دیدار آخر

در زدند. باز کردم. سربازی به همراه دو خانم سفید پوش، پشت در بودند. ساکی در دست سرباز بود. همه داخل شدند. سرباز ساک را به من داد.

ساک کیه؟

مال منصوره.

خودش کو؟

می آد.

هرچه اصرار کردم تا برای پذیرایی پیش ما بمانند، قبول نکردند. خانمها گفتند:

بیخشی، کار داریم. بعد از خداحافظی رفتند. بلافاصله از خواب بیدار شدم. نماز را خواندم. با نگرانی دوباره

خوابیدم. بعد از بیداری، عازم محل کلام در لوشان، شدم.

در مسیر رفتن به یادم آمد. آخرین باری که منصور آمده بود، به مادرش گفت:

دیگر بر نمی گردم. این دیدار آخر من است.

ساعت دو بعدظهر برگشتم. ماجرا را برای خانواده ام، تعریف کردم. سه روز بعد، برادرم از دامغان تلفن زد و

گفت: منصور، زخمی شده. شما باید به دامغان بیایید. گفتم: من میدانم منصور شهید شده است. شما کارها

را ردیف کنید. ما هم می آییم.

### سید! شفاعت

تیر ماه سال ۶۶ بود. گرمای تابستان بیداد می کرد. برای دومین بار، از قم اعزام شده بود. او را تا محل توقف

اتوبوسها همراهی کرد. در محل اتوبوسها غوغایی به پا بود. همه با خانوادشون وداع می کردند و حرکت به

سرزمین نور را انتظار می کشیدند. وقتی به اتوبوس رسیدند. سید دو تا ساکش را زمین گذاشت و در

آغوشش کشید. او هم که منتظر چنین لحظه ای بود، زار زار زد زیر گریه.

زیر چشمی نگاهی به او انداخت. خدای من چه نورانیتی داشت. گفت: سید! چه قدر نورانی شدی! مواظب

باش که یک موقع نیری؟! سید هم بعد از یک ثانیه سکوت، با همان حجب و حیای همیشگی گفت: من

خودم می دونم کی ام!

نگاهش به ساکهای سید افتاد. سوالی که از خود تو ذهنش بود، پرسید: سیدا! چرا دو تا ساک برداشتی. چقدر وسایلت زیاده؟

جواب داد: الان تو منطقه هوا گرمه. شاید این باد بزن ها به درد بچه ها بخوره. بعد ساک بزرگش را باز کرد. توش حدود ۵۰ تا باد بزن بود.

تو این فکر بود که سید چه قدر به فکر بچه هاست. حتی یک لحظه هم از یادشون غافل نمی شه. که دستی به شونه اش زد و گفت: برادر! خیال خداحافظی نداری؟

اشک تو چشمانش جمع شده بود. ازش خداحافظی کرد و وقتی داشت می رفت؛ گفت: سیدا! شفاعت. سید هم لبش را گزید و چیزی نگفت.

بعد از مدتی بهشون خبر دادند که سید مهدی تو جزیره مجنون به لیلی اش رسید.  
منتظر لاله نباشید

دوم خردادماه کودکی زیبا به نام محمد حسین پا در عرصه گیتی نهاد.

روزها می گذشت و او بزرگتر می شد تا اینکه به سن هفت سالگی رسید. در شاهرود تحصیلات ابتدائی خود را آغاز نمود. به منظور استخدام در شهربانی به تهران سفر کرد. ادامه تحصیلات خود را در مدرسه شبانه تهران گذراند و موفق به اخذ دیپلم شد.

او همواره سعی میکرد به مردم و جامعه خدمت کند پس از استخدام با فداکاری بسیار برای تحقق هدف خود تلاش نمود تا اینکه پس از مدتی متوجه شد، که خدمت او یک خادن و در پشت صحنه با آمریکایی هاست. استعفانامه خود را نوشت اما موافقت نشد. او که رفتن را بر ماندن ترجیح داده بود مجبور شد بوسیله شلیک گلوله خود را مجروح کند تا به این طریق از انجام خدمت معاش شود و استعفانامه اش مورد قبول قرار گیرد. در زیر استعفانامه اش نوشت: نامبرده در هیچ اداره یا سازمانی حق استخدام ندارد.

او پساز بهبودی به شاهرود باز می گردد و پس از انقلاب در مهر ماه ۵۸ به استخدام سپاه در می آید. قبل از انقلاب که دوران خفقان و ظلم و ستم شاه بود او نمازهای یومیه و اجبات و احکام را به نحو احسن انجام می داد. بسیار خوش اخلاق و خوش برخورد بود. عاشق ورزشهای رزمی بخصوص بوکس و تکواندو بود. به خطاطی و مطالعه علاقه زیادی داشت. در تاریخ ۱۵ مهر ماه ۵۹ به جبهه رفت و در آنجا در وصیت نامه خود اینچنین نوشت: هیچ چیز در زندگی به جز شهادت آرزوی من پاسدار نیست. در فرازی دیگر از وصیت نامه اش می گوید: این راه را خودم انتخاب کردم منتظر بازگشت من نباشید. چون نرفتم که زنده برگردم. هرگز برایم اشک نریزد.

به مادر می گوید: تو نزد حضرت زینب برای آنکه شهید داده ای سربلند خواهی بود. هرگاه به یاد فرزندت افتادی، بیاد فرزندانی باش که زیر رگبار گلوله های دژخیمان و به دست منافقین و دمکرات و... به شهادت رسیده و می رسند. عده از آنان را با بی شرمی سر می برند. خطاب به برادران دینی می گوید: شما وارث اسلحه به زمین افتاده من هستید. در راه اسلام و مبارزه با فکر جنگیدم شما هم بجنگید. باید جای خالی مرا پر کنید هرگز تا آخرین قطره خون خود با دشمنان اسلام سازش نکنید. در همه حال گوش به فرمان امام خمینی باشید.

سرانجام در ۱۴ آبانماه ۵۹ در سن ۲۷ سالگی در جاده پاره-نوسود و بر اثر انفجار مین ضد تانک عروج ملکوتی را به نمایش گذاشت.

فقط شما باشید

مخاطب سخنان منافقین، سازشکاران ، رنگ عوض کن ها و کسانیکه نخود آش همه کس و ناکسی، می شوند نیستند.

با انانی سخن می گویم که کاملا در خط ولایت فقیه هستند.

نخست آنکه در تشیع جنازه ام و در مجالشی که به خاطر شهدا بر پا می شود فقط خواهران و برادران حزب الهی شرکت کنند و هرگز نگذارید افراد غیر مکتبی و منافق، هر چند اگر از اقوام بسیار نزدیک ما باشند حضور یابند. دوم در برنامه ها از برادران روحانی و متعهد و پیرو ولایت فقیه بهره مند شوید. و از افراد روحانی نمایی که در این لباس مقدس به آبروی انقلاب و اسلام ضربه می زنند، استفاده نشود. خواهران و برادران حزب الله، هرگز مگذارید منافقین در هر شکل و لباسی و در هر گروه و فرقه ای با عناوین مختلف و با زدن ماسک اسلام بر چهره پلیدشان فعالیت کنند.

برادران آموزش و پرورش! خود بهتر می دانید چه وظیفه خطیری بر عهده ماست و چه امانتهایی ارزنده به دست ما سپرده شده است و ما قافله سالار چه کاروانی هستیم. پس بیایید این کاروان را که گنجهای گرانبهایی حمل می کند به صراط مستقیم هدایت کنیم و آنان را به سر منزل مقصود یعنی نور حقیقت برسانیم.

اینها فرازهایی از وصیت نامه شهید مجید آخوندی است که در شب حمله گفته شده اند. شبی که کربلا وعاشورای دیگر تکرار می شود و صبح آن معلوم نیست که چند نفر به مهمانی خدا رفته اند. و در این فاصله کم، که ماه، یک بار به آسمان غم زده ایران روشنی بخشیده، چه کسانی فاصله عمیق از فر تا عرش را طی کرده اند.

او که در خانواده ای متدین به دنیا آمده بود پس از گذراندن دوران تحصیلی در آزمون تربیت بدنی تربیت معلم شرکت می کند و موفق به اخذ فوق دیپلم می شود. سپس در آموزش و پرورش بسطام استخدام می گردد و با شروع جنگ تحصیلی به سوی جبهه روانه می شود.

هنگام رفتن به جبهه در آخرین کلاس درس خود به شاگردانش می گوید: به معلمی که بغد از من به سر کلاس خواهد آمد بگویید که ما فقط به فکر بازی و توپ نیستیم به او نگویید که معلم شهید ما برنامه ای دیگر داشت بلکه به او بگویید که ما به ورزش روحی محتاج تریم تا به ورزش جسمی. اول غذای روحمان را تامین کنید سپس غذای جسممان را که ورزش است. عزیزانم ورزش باید برای شما وسیله باشد نه هدف.



مجید در تاریخ ۶۱/۴/۲۵ در حالی که قدم در سی و یکمین بهار زندگی می گذارد، با به یاد گذاشتن دو دختر زیبا عاشقانه در شلمچه بال گشود و به سوی معبود خویش شتافت.

## نجوای خاک

آن هنگام که در صورها دمیده شود. و آوای عرشیان به گوش رسد. من سر افکنده با قامتی لرزان در پیشگاهت زانو زده و هزاران غنچه عاشق را به شفاعت می طلبم.

آری آن زمان که شب پرستان، قامت انوار را می شکستند. من نیز شاهد بودم. در آن عصر تمام دلخوشیم نجوای مناجاتی بود که در دل شب تنهائیم را می شکافت. و او نیز همچون هزاران دلباخته دیگر تو را می خواند. چنان جوانیش، تازه به جای نشسته بود که قافله سالار کاروان وصال شد. از این که بر من قدم نهاد. بر خود می بالیدم. بی کرانگی عشق به مولا، در سخنش موج میزد. ذکرش یاد تو بود و مددش علی (ع). از خوف تو اشک می ریخت و از مظلومیت مولا فغان می کرد. خدای من آن زمان که او را مهمان کرم، کردی، سر از پای نمی شناخت. مشتاق وصال بود و جز این هدفی نداشت. به یاد ندارم قامتی بر من بسته باشد. و در آن دانه های تسبیح تو با پیش کشی های درخشان چشمش، هم آوا، نشده باشد.

معبودا! انقدر صدایت کرد که تو نیز او را ندا دادی، و ترکشی را مامور عروجش نمودی.

در آخرین لحظات دلم سنگین شده بود، عطری ملکوتی فضا را پر کرده و نوری خورشید را سر افکنده نمود. مقتدایش با فرق شکافته به استقبالش آمده بود. در شبی که فرشیان، بی ثباتی خود را به اثبات رساندند، او هدیه سال ها عبادت را در شب قدر گرفت.

## بوسه برپیشانی خاک

شب دامن سیه خود را در جهان گیتی به نظاره گذارده بود و دشت سینه وسیع و داغ خود را در برابر وزش نسیم ملایم سحری گسترانیده بود. با شنیدن صدای زیبای کودک متوجه شدم که یکی دیگر از سلاله پاک نبوی، دیده به جهان هستی گشوده است. سید محمود دوران طفولیت خویش را در دامن مادری مهربان و پدری با تقوا سپری کرد.

سپس تحصیلات خود را در رشته ریاضی و فیزیک تا دیپلم ادامه داد. در خانه به افراد کوچک تر از خود قرآن تعلیم داد و برای آنان از کتب گرانبهای آیت الله شهید مطهری صحبت می نمود. نسبت به نماز اول وقت و انجام واجبات حساسیت خاصی نشان می داد و هنگامی که ستارگان، بر سقف نیلگون آسمان ظاهر می شدند، او سکوت دلخراش شب را می شکست و با نجوهای عاشقانه و اشک های عارفانه سر تعظیم در مقابل یکتا احدیت هستی و نیستی فرو می آورد و چنان اشک از گونه هایش جاری می شد که پیشانی خاک را بوسه باران می کرد. روزهای جمعه، به عشق دیدار یوسف زهرا (س) بعد از نماز صبح برای فرجش دست دعا به سوی آسمان بلند می کرد و به هنگام ظهر در صفوف بهم پیوسته نماز جمعه، این آیین مقدس عبادی-ساسی، شرکت می جست.

لبخند، این شکوفه زیبا، همیشه زینت بخش لبانش بود. گذشت و ایثار و محبت او، زبازد عام و خاص بویژه اقوام بود. عشق او به معشوقش وائمه اطهار و تواضع و خلوص و تقوایش سبب نورانیت چهره اش شده بود به گونه ای که با وجود سن کم، از او انسانی کامل و به تمام معنا یاد می شد. یک دفعه که از جبهه برگشت، به استقبال او رفت اما او را ندیدیم. وقتی به خانه آمدیم در منزل بود به او گفتم که از کدام طرف آمده ای؟ گفت: از کوچه پشتی. گفتم چرا؟ گفت: چون از روی پدر و مادر دوستم خجالت می کشیدم من و او با هم به جبهه رفتیم و اگر آنها از من درباره او سوال می کردند جوابی برای آنها نداشتم که چرا تنها آمده ام.

در فراضی از وصیت نامه اش اینگونه می نگارد؛ "از شما می خواهم به هر هر گونه ای که شده اسلحه من روی زمین نماند و در هر کجا و با هر وسیله ای که می توانید به اسلام خدمت کنید. در تربیت فرزندانمان

کوشا باشید که آینده این میهن بدست آنان است. پس باید که آنان را همانند علی اکبر ها و علی اصغر ها پرورش دهید. باشد که انشاءالله کربلای ایران و نینوا از خون این عزیزان زنده و جاوید بماند. " سرانجام سید محمود همچون عاشقی سوخته برای دیدار جدش بنت نبی، ام ابی، دخت نبی بال گشود و در ۲۲ دی ماه ۱۳۶۵ پروازی عارفانه کرد و شلمچه کربلای ایران را باخون خود مزین نمود.

## شیرینی احساس

سال ۶۴ بود. بیست و چهار روز از دی ماه گذشت که به دخترانم گفتم: فردا رزمنده ها به جبهه می روند. اگر دلتان می خواهد برای پدرتان چیزی بنویسید سریع تر این کار را انجام دهید تا فردا همراه چیز هایی که می خواهم بفرستم.

بچه ها خوشحال شدند. از خوشحالی شان فهمیدم دلشان برای پدر تنگ شده. همه حالات بچه هایم نشان دهنده ذوق و اشتیاقشان بود که می خواستند برای پدرشان سلامی بفرستند. زینب سه ساله ام، با ناراحتی گفت: مامان من هم می خواهم برای پدر نامه بنویسم. اصرارش مرا وا داشت تا وسایل لازم را برایش آماده کنم. یک مداد، ورقه ای کاغذ و یک زیر دستی چیزهایی بودند که زینب می خواست تا با آنها برای پدرش سلام دهد و با ایشان حرف بزند. زهره که نوشتنش تمام شده بود زیر نوشته هایش خطی کشید و بالای ورقه اش نوشت نامه ای از طرف زهره زینب با خوشحالی روی زمین دراز کشید و با دستان کوچکش به زحمت مداد را گرفت و مشغول نوشتن شد. همان طور که خطهای کج و معوجی می کشید بلند با زبان بچه گانش می خواند. زینب خطهای کج را می خواند. آن چرا می خواند که در دنیا کودکانه اش عشق به پدر نام داشت. آرامشش در خط خطی کردن کاغذ برایم لذت بخش بود. این طرز خواندنش مدام این موضوع را به یادم می آورد که دخترک معصوم در حال نوشتن نامه ای به پدرش است. در حالی که بچه ها نامه می نوشتن آهسته به کارهایشان نگاه می کردم و اشک می ریختم. هیچ گاه فک نمی کردم ساجد اینقدر از ما دور باشد که این گونه توسط رزمنده ها برایش نامه بفرستم. زهره چند باری متوجه اشک ریختن هایم شد. وقتی به حساسیت موضوع پی برد به زینب در نوشتن نامه اش کمک کرد. پس از این که نامه نوشتن بچه ها

تمام شد آنها را در پاکت گذاشتم به همراه مقداری تنقلات و یک رادیو جیبی به رزمنده ای دادم تا آنها را به همسرم بدهد. بعد از این که مدتی را به شوق جواب نامه ها سپری کردیم جواب نامه ها آمد و او جواب نامه هر یک از فرزندانم را جداگانه داده بود. نامه زینب را بلند خواندم:

"باسمه تعالی. نامه ای برای زینب. زینب خانم سلام. حالت خوبه؟ چه کار می کنی؟ انگشتت خوب شد؟ اشاره به زخم کوچکی که روی دست زینب بود و از من خواسته بود برای پدر بنویسم-مامان را اذیت نکنی. هر مامان را گوش کن و به او بگو برای تو و عروسکت چادر بدوزد. حالا دختر بزرگی شده ای و ماشا الله دختر خوبی هم که هستی. نماز هم بخوان و آدامس زیاد نخور چون خیلی خوب نیست. یک نقاشی خوب هم برایت کشیدم، که خوشحال شوی چادر سر عروسکت بکن و بهش بگو قهرمان باشه."

در همین حال عروسکش را به خودش فشار داد و به او خیره شد. بعد نامه و نقاشی را به او داد. خیلی خوشحال شد. احساس غرور می کرد. از چشمهای زینب می توانستم بفهمم الان دام می پرسد قهرمان؟ عروسک؟ بله بعدا باید یک قصه در این باره برایش بگویم تا همه چیز را بفهمد و این گونه بود که این پدر بزرگوار به بچه هایش شخصیت می داد. شخصیتی که مبنای آن تربیت اسلامی بود. بین آنها فرق نمی گذاشت. این نامه ها جز آخرین نامه ها بود.

دوازده روز بعد خبر مفقود الاثر شدن او به ما رسید. همان طوری که دوست داشت. همان گونه که گمنامی را می پسندید. زینب هر روز سراغ پدرش را از من می گرفت. من جوابی نداشتم. روزها می گذشت و ترسی عجیبی وجودم را فرا گرفته بود تا این که رزمنده ها باز گشتند و ساک او رو برای ما آوردند. داخل ساک نامه های دخترانم را یافتم. حالا می بایست قصه قهرمان را برای زینب کوچولوی خودم تعریف کنم و ترس خودم را آرامش تبدیل کنم. ده سال بعد باقیمانده پیکر پاکش را آوردند و در کنار عاشقانه دیگر وی را به خاک سپردیم و به وعده گاه عاشقانه واقعی!

## شایعه

فرمانده دستور داده بود. همراه یکی از هم سنگران‌ش به گشت بروند. به راه افتادند. همه جا را زیر نظر داشتند. امنیت برقرار بود. چند روزی گذشت. تصمیم بازگشت گرفتند. ولی راه‌ها برایشان آشنا نبود. گم شده بودند توان راه رفتن آنها ساقط بود. آب و غذایشان تمام شده بود.

از دور تانکی را دیدند با احتیاط به طرفش رفتند. جای مناسبی برای استراحت پیدا کرده بودند. سه شبانه روز را سپری کردند. در خاک عراق و در یک تانک عراقی مستقر بودند ولی خودشان از موضوع اطلاعی نداشتند. شب‌ها را به جست و جو می‌کردند ...

تا آن که راهی آشنا را پیش روی خود دیدند. شبانه به راه افتادند. هر قدم که بر می‌داشتند دلشان روشنتر می‌شد و همین آنها را بر ادامه راه تشویق می‌کرد.

از دور تپه‌ای توجه‌شان را جلب کرد. جلوتر که رفتند سنگری را دیدند. در دلشان آشوبی به پا بود. نزدیک تر که شدند با دیدن سنگرهای خودی در پوست خود نمی‌گنجیدند. خدا را شکر کردند و سجاده شکر به جای آوردند.

وقتی به دامغان رسیدند همه تعجب کرده بودند. در مدت ۴۵ روزی که نبودند شایع شهید شدن یعقوب در شهر پیچیده بود. شب هنگام به خانه آمد. در زد. مادرش با همان حس پریشان و منتظر گفت: کیه؟ از پشت در ندا آمد: مادر حاج آقایت آمده است.

با جله در را باز کرد. خدا را شکر کرد. او را در آغوش گرفت و بوسید. پرسید: مگر تو شهید نشدی؟ یعقوب هم با لحنی محبت‌آمیز جواب داد: نه مادر. صبح بعد از صرف صبحانه، تمام ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و او بار دیگر خدا را شکر کرد.

## پوتین

دل غلامعلی مثل سیر سرکه می جوشید. اگر چه با دوستانش مزاح می کرد، ولی در قلبش هیاهویی حکمفرما بود. امواج افکارش به سرعت به ساحل جنگ می خورد و او را از او امر متفرقه اش دور می کرد. تنها طوفان جبهه بود که در ذهنش غوغا می کرد. دوستانش تحمل دردهجران او را نداشتند. نقشه ای طراحی کردند و ....

اتاق، حیاط، باغچه و جاهای دیگر را گشت. اثری از پوتین هایش نبود. جرقه ای در ذهنش روشن شد. پوتین های بسیجی دیگر را پوشید و شتابان خود را به بالگرد عازم دشت شهادت رساند. پرواز خود را، به تاخیر انداخت....

شکوفه بر جای مانده درخت زندگی اش، دختر گرانقدرش شد. که در زمان تولدش، نغمه های عارفانه پدر را لمس نکرده بود. چرا که پدرش به جمع کبوتر های سفید بهشتی پیوسته بود.

### اول زندگیمونه

چند روزی از ازدواجمون نمی گذشت. قند و شکر حواله ای آورده بودند. برای خریدن شکر به محل رفت. توی صف در انتظار نوبتش بود که ناگهان صدای مسئول محل، او را از جا پراند: آقایون توجه کنند! به هر کس به تعداد نفرش می دهیم. شهید به مسئول محل اعتراض کرد و گفت: برادر! ما اول زندگیمونه، تازه ازدواج کردیم و رفت و آمد زیاد داریم.

مسئول محل که از صداقت شهید خوشش آمده بود. گفت: تو به جای ۲ کیلو شکر ۶۰ کیلو شکر بگیر.

بعد از این گفتگو، غلامعلی به خانه آمد و ماجرا را برای همسرش تعریف کرد. همسرش این کار او را، تحسین نمود. بعد از مدتی عشق به جبهه در او شعله ور شد. وقتی تصمیم به بازگشت گرفت، گفت: اون بار که شربت شهادت را ننوشبدم. حتما خواست خدا نبود که ما را قبول کند. انشاءالله دفعه بعد می نوشم. اینو گفت و رفت.

هر وقت هم که تلفن می زد. می پرسیدند کجایی؟ جواب می داد: ایرانم و قلبم برای ایران، می تپد.

سرانجام سکوه‌های پرواز خود را، با حضور در عملیاته‌های مختلف آماده کرد و نهایتاً از روی آخرین سکو، با آغوشی باز به دیدار خدا رفت.

یعنی چه؟

قاصدک گفت: پیغامی دارم که باید امروز به فرزندی که متولد می شود برسانم. کمک می کنی تا زودتر این پیغام را به وی برسانم؟ پرستو کمی به آسمان خیره شد... گفت: با کمال میل. چه کسی بدش می آید یک فرشته کوچک که امروز پا در این دنیا می گذارد را ببیند؟ این را گفت و پیغام را از قاصدک گرفت و به پرواز در آمد...

سال ۱۳۳۶ سال تولد کبوتری بود دوست داشتنی. از همان زمان تولد چنان آرامشی در چهره اش بود که زیبا ترش می نمود. نامش محمد بود. پسری شیرین زبان و مردی کوچک که به خوبی درس می خواند و همیشه می پرسید سوگواری یعنی چه؟

یعنی عزاداری.

یعنی عزاداری؟ فقط همین. عزاداری یعنی چه؟

یعنی داشتن غم برای کسانی که دوستشان داری تا ببینی چه زحمت هایی برای حفظ ...

پسرک که انگار متوجه شده بود اگر حرف مادرش را قطع نکند سوالات بیشتری به وجود خواهد آمد فعلاً می بایست راجع به آن چه از مادر پرسیده و آن چه از مادر پرسیده و آن چه که به شکل پاسخ شنیده فکر کند!...

عشق و اردت خاص به اهل بیت دو مفهوم عمیقی بودند که بعد ها در فهم سوگواری یعنی همان سوالی که در زمان کودکی از مادر می پرسید کمک می کردند. این لغت که سوال بر انگیز بود باعث شد در دوران

نوجوانی هر وقت به مجالس سوگواری ائمه می رفت بهتر درک کند. این عشق و ارادت خاص را نیز با حضوری پر شور در این گونه مجالس به اثبات رساند. به درس خواندن اصرار داشت و رابطه خوب و معقولی با دانش آموزان برقرار می کرد. با مقدار حقوقی که می گرفت جوایزی تهیه می کرد و آنها را با روش های مختلفی به دانش آموزان هدیه می داد. لبخند بچه ها بهترین هدیه برای او بود. اواخر دوران تحصیل شهید، اوج تظاهرات مردمی بود. با قلم مو زیبا ترین تابلو ها را از پر پر شدن گل ها و غنچه ها به تصویر می کشد. تصاویری که به وجود می آمد نشانگر شهید شدن انسان ها بود و اندکی از همدلی و ارتباط مردم نیز سخن ها داشت.

با شروع جنگ تحمیلی به ندای رهبر انقلاب گوش جان سپرده و به جبهه اعزام شد. اولین بار در عملیات محرم حضور داشت. آخرین بار در عملیات پیروزمند و الفجر...

به وسیله بمب شیمیایی مجروح شد. آرام آرام چشمهایش را بر هم نهاد. قبل از این شهادت را کاملا بفهمد پرستویی را دید که به سویش می آمد، پیغامی از پرستو گرفت و دوباره متولد شد!

فرازی از وصیت نامه اش: «هر چیز شیرین تر نیز دارد. مال شیرین است تا وقتی که جان به خطر نیفتد وقتی جان به خطر افتاد مال بی ارزش می شود و جان تا موقعی شیرین است که اسلام به خطر نیفتد. از برادران حزب جمهوری اسلامی که این جانب نیز لیاقت وارد شدن به این ارگان مقدس را پیدا کردم تقاضا دارم کاملا مطیع امر ولایت فقیه بوده و نظم را در هر مورد رعایت نمایند.»

دونده تر از من

دست گرمی را بر شانه ام، احساس کردم.

تو سالمی؟

آره احمد جان!

تو چطور؟



منهم سالمم، نیروهام هم سالمن.

بگیر! مقداری نخود کشمش است که بچه های دانش آموز هدیه دادن.

اینهم مقداری گردو. نوش جان!

دستت درد نکنه!

دیگه باید برم پیش بچه ها.

احمد! کجا زمین گیر شدی؟

همین چند قدمی.

خداحافظ.

التماس دعا.

در همان جا بود که یادم آمد آن لحظه ای را که با احمد، سر پیش قدم شدن، بحث می کردیم:

دلَم می خواد من جلو دار باشم.

نه این درست نیست.

باید بنده جلوتر از دیگران حرکت کنم.

من به عنوان فرمانده مخالفم.

تسلیم شد. با نگاه رضایت بخش، روی یک دیگر را بوسیدند. احمد را دوباره دیدم. در گردهمایی فرماندهان،

برای توجیه عملیات کربلای ۴ شرکت کرده بود. آن روز وقتی که سرم را بلند کردم با چهره ای بشاش و

نورانی نظاره ام می کرد. لبخند ملیحی داشت. چشمانش می گفت:

برادر وقتش رسیده! با لبخندی معنی دار، جوابش دادم. او را از خیلی وقت پیش می شناختم. متین و مهربان و مومن و عاشق خدا بود. آراستگی خاصی در درون و برون داشت. همه دوستشداشتند. مربی دو میدانی او بودم. ولی او دهنده تر از من بود و زودتر به سوی عرش شتافت.

آن شب که بچه ها در شلمچه، با صف پیش می رفتند، متوجه شدم که عملیات لو رفته. عراقی ها ما را زمین گیر کرده بودند. چند گلوله توپ، بین بچه ها فرود آمد. چند دقیقه ای بعد، صدای مهیبی منطقه را لرزاند. همه جا بوی سوختگی گوشت و بوی بارت و خون می آمد. من و اطرافیانم سالم بودیم. دلواپس احمد شدم. به سراغش رفتم. پیدایش کردم. صدا زدم:

احمد! احمد!

صدایم را باز هم بلند تر کردم.

احمد! احمد!

خدایا! چه می دیدم؟ احمد هم پرواز کرد. خاک شامچه، میهمانی چون احمد داشت. آسمان، بی دریغ شلمچه را مبهوت کرده بود. هیبت نگاهش، شلمچه را تکان داد می داد. با دلی آکنده از غم، تنهایش گذاشتم و به جلو رفتم.

زیبا تر از بدرقه ما

چه زیبا روزها از پی هم گذر می کردند و هر روز زیباتر از دیروز و فردا زیبا تر از امروز به دنبال یک دیگر دویدند. تا اینکه در روزی از روزگاران کودکی زیبا هم نامعلمدار کربلا، در خانواده متدین و مذهبی و در دامن مادری پاک و مومن پا به عرصه گیتی نهاد و دقیقه ها جای خود را به یکدیگر می سپردند و در کشاکشی پیایی از یکدیگر پیشی می گرفتند. ولایت این کودک زیبا که روزگاری از هر گونه نور بود به سوی بلوغ رهسپار می گشت. تا اینکه تاج عزت و بزرگی بر سرش نهادند و او تحصیلات خو را آغاز کرد و دوران ابتدائی و راهنمایی را پشت سر گذاشت.

به علت علاقه وافر به دروس فنی، خود را در هنرستان یافت. سال دوم بود که انقلاب آغاز شد. مدارس اعتصاب کردند. ابوالفضل هم تصمیم گرفت تمام وقت خویش را صرف پخش اعلامیه و آگاه کردن مردم نسبت به این حکومت فاسد کند. او در این راه سختی های زیادی را متحمل شد. بدلیل تلاش بسیار و خستگی ناپذیرش و ایثار و استقامت و خلوص و تقوایش سبب گردید که او مسلمانی به تمام معنا ساخته شود در آن دوران خفقان و ظلمت که اکثریت مردم را جرات گفتن حرف حقی بود، او مردانه در مقابل عمال رژیم ستمشاهی ایستادگی می کرد تا اینکه بالاخره تحت تعقیب شدید آنان قرار گرفت و پس از مدتی دستگیر شد. اما او باز هم حرف خود را می گفت. به گفته پدر بزرگوارش «با اینکه خیلی ترسیده بودیم و پسر در چنگال گرگها اسیر شده بود اما باز هم مانند شیر غران فریاد آزادی سر می داد و هرگز خاموش نمی شد»

پس از اینکه از زندان آزاد شد. مصمم تر از قبل مبارزه را ادامه داد و در همان ایام بود که انقلاب به اوج خود رسید و سرانجام در ۲۲ بهمن ماه ۵۷ طعم شیرین پیروزی را همه ایرانیان چشیدند. مدارس باز شد و او دوباره توانست بر سر کلاس درس حاضر شود. روز ها درس می خواند و شبها نیز برای پاسداری از انقلاب نو پا در بسیج فعالیت می کرد. پس از گرفتن دیپلم وارد دانشکده شد و در آنجا فنون نظامی را فرا گرفت. پس از چند ماه در کنکور تربیت معلم شرکت کرد و قبول شد و به علت علاقه وافر به رسالت معلمی درس خود را در دانشکده تربیت معلم ادامه داد. هنگامی که جنگ تحمیلی آغاز شد او عاشقانه به آنجا رفت.

قبل از آن هم چندین بار به کردستان رفته و با دشمنان بی دین و عوامل آمریکایی مبارزه کرده بود. پس از مدتی که درس را به پایان رساند، در مدرسه راهنمایی مشغول تدریس شد. با اعلام نیاز جبهه مجدداً اسلحه اش را بر دوش گذاشت و بند پوتین را محکم بست و به جبهه رفت و در چندین عملیات شرکت کرد. پس از مدتی دوباره به سنگر علم باز گشت و به تدریس مشغول شد. اما عشق دیدار رخ یار سرمستش کرده بود. نتوانست طاقا بیاورد. به همین دلیل دوباره عازم سر زمین عشق گشت. اما این بار بر خلاف دفعات قبل بدرقه ما چندان برایش زیبا نبود زیرا ملائک برای استقبال او به صف ایستاده بودند و استقبال آنان در عرش

الهی بسی زیبا تر از بدرقه‌ها در فرش زمینی بود. سرانجام در بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۶۴ مصادف با روز پیرزی انقلاب در سن ۲۲ سالگی در جبهه جنوب دعوت حق را لبیک گفته‌و به خیل عاشقان پیوست.

کبوتر نوحه گر

قرار بود عملی روی دستش انجام دهند. دکترها می گفتند: امید زیادی نیست و باید دستش قطع شود. اما پدر و مادرش راضی نمی شدند. خودش هم اهمیتی نمی داد. حتی به جرات می توانم بگویم که خوشحال هم بود. با روحیه‌ای که از او دیدم حاضر بود در راه هدفش قطعه قطعه گردد.

تازه با او آشنا شده بودم. نامش علی بود. می گفت: ۳۶ ماه را در جبهه گذرانده و بعد از بهبودی هم عازم جبهه است. حال با دست یا بدون دست. پدرش روحانی بود و هر شب در نماز خانه بیمارستان نماز جماعت بر پا می کرد و برای تمام بیماران دعا می نمود.

روزی را که قرار بود علی را عمل کنند خوب به خاطر دارم. نمازی خواند که به عمر خود ندیده بودم. با اشک و آه و تنی لرزان، از خدا می خواست تا زودتر روانه جبهه گردد. بهد از عمل، پزشکاندر حالی که متعجب شده بودند از زخم دستش سخن می گفتند که از چرک و عفونت آن خبری نبود. معجزه اتفاق افتاده بود! چند روز بعد از بیمارستان مرخص شد، و همانطور که گفته بود به جبهه رفت. چند ماهی او را ندیدم. تا اینکه برای تهیه گزارش و خبر راهی جبهه گردیدم.

در یکی از روزها در حالیکه از بعضی سنگرها عکس و خبر تهیه می کردم وارد سنگری شدم. کسی با صورت زیبا مشغول تلاوت قرآن بود. سلام کردم. او بدون آنکه سربلند کند. سلامم را پاسخ گفت: منتظر ماندم. قرائتش به پایان رسد. در یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد. علی بود! در حالی که می خندیدم یک دیگر را در آغوش کشیدیم. از زخم دستش پرسیدم. گفت که خوب شده و دیگر اذیتش نمی کند. مدتی نشستیم از هر دری حرف زدیم. اینک ساعت شماته اش، شروع به زنگ زدن کرد. بلند شد و به طرف صندوقی که گوشه سنگر بود رفت. درش را باز کرد. کبوتری سفید نمایان شد که پارچه ای به دور یک بالش بسته شده بود. می گفت نمی دانم از کجا آمده. تنها او را زخمی روی زمین یافته بودو قصد داشت تا شب عملیات او را

نگه دارد تا وقتی شهید شد توسط یکی از دوستان رهیش سازد. با محبتی که به آن کبوتر نمود، متوجه طبع لطیف و باطن با صفای او شدم. از او خواستم تا اجازه دهد از زندگیش داستانی بنویسم. اما قبول نکرد.

علی معتقد بود انسانهایی برتر از او هستند که باید هم در تاریخ و هم در اذهان جاودانه شوند.

شب عملیات فرارسید. گویی از سرنوشتی که در انتظارش بود، با خبر است. با شور و شوق بسیار خود را برای

عروج عظیم، آماده می ساخت. لباسهایش را شست. غسل کرد. نمازش را خواند و دعا نمود. در آخرین لحظات، چشمهایش فروغی دیگر داشت. از من خواست تا اگر شهید شد، آن کبوتر را رها سازم. به او قول دادم و با اشک حسرت بدرقه اش نمودم.

فردای آن روز، با صدایی از خواب بیدار شدم. به اطراف نگاه کردم، از صندوق که گوشه سنگر قرار داشت، صدایی می آمد. به طرفش رفتم. خواستم کبوتر را بیرون بیاورم. اما او به سرعت از داخل صندوق بیرون پرید. و به طرف در سنگر پرواز کرد. به سرعت به دنبالش دویدم. ناگاه کبوتر روی بدن شهیدینشست، علی بود! در حالی که سرش با خون خضاب شده بود. کبوتر بالهایش را روی آن می کشید و با صدای غمگین نوحه سرایی می کرد.

وقتی برگشتید جواب می دهم.

دامن شب همه جا را گسترده شده بود. سکوتی رعب آور بر فضا حاکم بود و ستارگان فروغ کم سو و از هم گسسته خود را در سطح سیاه افق رها کرده بودند. سوز سرد زمستانی آرام سینه وسیع دشت را نوازش می داد. صدای گریه کودک بود که گرمای دوباره به کانون خانواده بخشید و شکوفه های شادی و امید را به همگان هدیه می داد. او را به یاد علمدار سپاه کربلا عباس نام نهادند. چند صباحی از عمرش نگذشته بود که زلزله ای داخراش تهران را به لرزه درآورد و عباس و مادر زیر آوار ماندند.

به لطف خدا و همت مردم از زیر آوار نجات پیدا کردند اما بدلیل دلهره و ترس مادر شیر او کم شد. عباس باید شیر کمی استفاده می کرد. اما هیچ سینه ای را به دهان نمی گرفت تا اینکه سینه یک زن سیده را که

در همسایگی آنها بود قبول کرد. او برای هر دفعه شیر دادن وضو می گرفت و با طهارت کامل به عباس شیر می داد. پدر و مادر از راه شکستن فندق امرار معاش می کردند. عباس هم هر روز بزرگ و بزرگتر می شد و می توانست در کارهای خانه به پدر و مادر کمک کند.

در سال ۵۷ دست از تحصیل می کشد و به سنگر های خیابانی می آید و همراه با برادران دیگر علیه اشراک و چماق بدستها به دفاع می پردازد. در ۱۷ شهریور، جمعه سیاه، به طور پنهانی به جمع تظاهر کنندگان می پیوندد و از پر پر شدن مردم و افتادن آنها بر روی زمین به دست عمال شاه خاطره ها تعریف می کند.

او در ماه شعبان ۶۲ برای مدتی به مرخصی آمد. زمانی که به منزل رسید متوجه شدیم مرتب دست و صورت خود را از ما پنهان می کند. وقتیکه سوال کردیم گفت: که عراقی ها بمب آتش زان زدند. کمی دست و صورتم سوخته است.

در همان ایام بود که با مادر و خواهر به خواستگاری یکی از خواهران سپاهی می رود و او جواب می دهد که استخاره کرده ام و جواب میانه آمده است. شما وقتی که مرخصی اتان تمام شد به جبهه بروید. وقتی برگشتید جواب می دهم.

روز ۲۵ شعبان عباس را از زیر قران رد کرده و ظرف آبی را پشت سرش ریختم و تا سر خیابان بدرقه اش کردیم اما نمی دانستم که این آخرین بدرقه و خداحافظی است. در ۲۶ شعبان و در یک رزم شبانه در داخل خاک عراق به وسیله یک تک تیر انداز عراقی زخمی می گردد. برادر دیگری که خود نیز مجروح بود به او کمک می کند تا از منطقه خارج شوند. اما عباس می گوید که بگذارید همین جا در جواهر مطهر امام حسین بمانم و شهید شوم. خواهش می کنم دستهایم را بر روی سینه ام بگذارید تا بی احترامی به سرورم نکرده باشم. صورتم را به سوی حرم مطهر امام حسین برگردانید و چشمانم را با بگذارید تا آن حضرت بداند که چشم انتظار بودم. سرم را بر روی زمین بگذارید تا زمان شهادتم بر روی زانوی حضرت زهرا(س) یاد امامم باشد. عباس با بیان جمله فزت و رب الکعبه و السلام علیک یا ابا عبدالله جانم را آزاد کرد و به خیل عاشقان پیوست.

## محافظ امام

از اینکارم، بهترین لذتهای دنیایی، نصیبم می شود.

این جمله ای بود که ورد زبانش بود.

آری. در خت زندگی خانواده مذهبی، در سال ۳۷ ثمر داد. نام جاودانش محمد بود. او در دامن مادری که علاقه واغری به خاندان اهل بیت داشت، بزرگ شد. نهال عملش، بعد از دبستان و دبیرستان با مدرک دیپلم شکوفا گردید.

صمیمیت و یکرنگی و یکدلی را به صحافی منتقل کرد. شبها تا صبح اعلامیه می نوشت و صبح، آنها را پخش می کرد. ارتباط با خدا را، در ارهپیماییهای زمان انقلاب، محکم کرد. سال ۵۹، وارد پادگان ولی عصر شد در سال ۶۰ به سمت محافظ امام در آمد. در دیمه همان سال عشق را با وجود همسرش تجربه کرد. حاصل آن، دختری به نام حمیده بود. در اسفند ماه ۶۰ عازم جبهه شد و در چهارم همان ماه، در منطقه رقابیه به سوی جانان پرواز کرد.

## بیعت

حسن نامه ای را داد تا امضاء کنم. دخترم آنرا برایم خواند. متوجه شدم، مجوز رفتن به جبهه است. به او گفتم: امضاء کنم؟ لااقل صبر کن تا برادرت ابوالفضل برگردد.

او برای خودش رفته. من هم برای خودم می روم.

به رفتن شما رضایت ندارم.

شما در اعزای امام حسین، بسیار گریه می کنید. اگر در صحرای کربلا بودید، یه یاری امام نمی رفتید؟

از خدا می خواستم در کربلا بودم و یاری امامم را می کردم.

الان هم حسین زمان، خمینی، تنهاست.

آنرا، امضاء می کنم. الهی راضیم به رضای نو.

بعد از مدتی که به کردستان رفته بود از ناحیه پا، زخمی شد و برگشت. خوابیده بود، بچه ها دور و برش بودند به طرفش رفتیم:

بابا، حسن، چی شده؟ گربه پایت را لگد زده؟

بابا جان ناراحت نباش آهسته زده. تمام وسایلی را که خریده بودم، بر زمین گذاشته و او را بغل کردم و بوسیدم. خواستم جای ترکش را ببینم، اجازه نداد. او قبلا هم به من و مادرش اجازه نداد تا زخمش را ببینیم.

آری، پسر بسیار مخلصی بود. یادم می آید آنروزی که برای دیدار امام به مدرسه علوی رفته بودیم، ازدحام جمعیت زیاد بود و او مرا در آغوش گرفت و دست هر دومان به دست امام رسید و بیعت کردیم.

به ذهنم آمد آن عید فطری که حسن، سمت محافظت از حاج سید محمد ترابی امام جمعه شهر را به عهده داشت. حاج آقا با پای برهنه مسافت منزل تا زمین ورزش را پیاده طی کرد. جلوی شهر داری پایش لغزید و به زمین خورد. شهید ناراحت شد و بلافاصله خود را به حاجی آقا رساند و او را کمک کرد تا بلند شود. روز ۱۹ رمضان را به یاد دارم، به خانه آمدم. حسن نیست. فکر کردم که بدون خداحافظی به جبهه رفته است. اما همسرش گفت که فردا می رود. روز بیستم به مغازه آمدم. می خواست خداحافظی کند. جلوی در بود که او را بوسیدم. ایستاده بود. قد بلندی داشت. می خواستم زیر گلویش را ببوسم، از کمر خم شد. بعد که خبر شهادتش را آوردند. دیدم ترکش در جای بوسه ام، زیر گلویش فرود آمده است. روز ۲۲ بهمن سال ۶۳ فراموش نشدنی است. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم.

سلام پدر!

کجایی؟



همین نزدیکی ها.

پیامبر اجازه نداده مرد ماتل، مسافرتش بیش از چهل روز طول بکشد.

به همین زودی ها می آیم.

در شب ۲۳ بهمن، به مقام شهادت نائل شد او اینگونه به آغوشمان باز گشت.

## جمال احدی

در یکی از روزهای بهاری سال ۶۶، صبحگاهان از شدت اشتیاق وصال، مسرور و خندان بر بالای سنگرش ایستاده بود. به افق می نگریست. از سنگرم که مشرف به سنگرش بود، نظارهگر چهره اش بودم. پا در ملک و روح در ملکوت داشت. تصور کردم که موقعیت دشمن را شناسایی می کند.

اما نگاهش این را نمی گفت.

چرا که ملک جهان و گوهر جان، در آن رنگ باخته بود. با خود گفتم: خدایا، این چه حالتی است؟ باز با خود فکر می کردم شاید به وابستگیهای من اندید، تا در فرصتی مناسب از آنها حلالیت بطلبد شاید هم...  
جغرافیای زمین او به طرف شهر مریوان، رقم خورد. قبل از حرکت، خداحافظی غیر منتظره ای کرد. حالی دیگر داشت.

در منطقه با منافقین، پیکار می کرد. روحیه ای شجاع، بی باک و شب کار داشت. خالص و بی ریا، زندگی می کرد. در جهاد هم بی مزد و منت جان در طبق اخلاص داشت. زیر لب زمزمه می کرد:

بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را      هرگز نتوان دید، جمال احدی را

هر چه بود و هر چه شد، دل از همه گسست و در تاریخ      ۶۶/۱/۱۸ در سن ۲۰ سالگی، به خدای خویش  
پیوست.

## بدنش سوخت

«دفاع از زن و فرزند دیگر ایرانیان، دفاع از زن و فرزند خودم است.»

این نظر شهید بود. فرزنداناش نیز چون او، مشتاق زیارت یار بودند و قبل از به دنیا آمدن، به دیدار معبود می رفتند. تا اینکه همسرش در آخرین بارداری، از او خواست تا بماند و در سایه او، آن دوران را بگذراند و بدون دغدغه، فرزندى سالم به دنیا آید. اما او نپذیرفت و رفت.

خدا نیز حسنی دیگر، به همسرش عطا کرد. تا اثباتی دیگر باشد، بر لطف و رحمت بی حد و نهایت خدای رحمان.

آری در سال ۳۶، حیات خانواده ای مسلمان و مذهبی در شهر شاهرود، معنی پیدا کرد. نعمت پدر را، ۷ سال بیشتر درک نکرد. سرپرستی اش بر دوش مادر و برادرش گذاشته شد.

بیرقلم را، تا ششم ابتدائی به دوش کشید. یازده سال بیشتر نداشت که سخت مریض شد. در بیمارستانی در تهران بستری گردید تا خدا جانی دیگر به او داد. برای اینکه بماند و به عنوان سربازی از لشکر حق، علیه باطل قیام نماید.

بعد از تحصیل، به کسب مهارت در رشته خیاطی پرداخت تا استاد شد. امورات زندگی را، از این راه می گذراند. همگام با انقلاب، با رژیم مخالفت کرد و با آن به پیکار برخواست.

از ویژگی های چشمگیرش عشق و علاقه زیاد به دعا و مناجات و دعای کمیل مولای متقیان بود. از کمترین فرصت برای ذکر و مناجات بهره می برد و در کنجی با خدای خویش، نجوا می کرد. در نماز های جمعه و جماعت شرکت فعال داشت.

علاقه زیادی به طبیعت و گل و بوستان داشت. اوقات فراغت را با تلاوت قرآن گوش دادن به نوارهای مذهبی، نوشتن اشعار و ... سپری می کرد.

بارها با موتور سیکلت تصادف کرد و تا حد مرگ پیش رفت. اما از آنجا که عمرش، به دنیا بود، جان سالم به در برد.

اولین بار که عازم جبهه شد، عضو کادر گردان کربلا در منطقه مهران-به مدت ۵ ماه- بود.

در عملیت مریوان، با شهید تهرانی و رضایی هم‌رزم شد. در آن عملیات بر اثر اصابت ترکش از ناحیه ران و چند جای دیگر بدنش، وجروح گردید.

دومین اعزام به جبهه جنوب، منطقه حمیدیه و جزایر مجنون و جاده خندق بود. ۴ ماه طول کشید.

سرانجام در ۶۷/۵/۵، در عملیات مرصاد، توسط منافقین کور دل، به شهادت رسید. بدنش سوخت تا خیلی ها از شعله جهنم در امان بمانند.

بگو مگوهای زیاد

در می زدند. آن را باز کردم. شهید ترابی بود. همکلاسی ابراهیم. کیف و کتابهایمان آورده بود. خبر داد که: ابراهیم، داوطلبانه از طرف بسیج دانش آموزی، به جبهه اعزام شده است.

اعزامش اینگونه شد.

بی خبر و بی صدا! اما دفعه های بعد با بگو مگوهای زیاد می رفت:

ابراهیم نرو. سنت کم است.

برای رضای خدا می روم.

به درست برس.

آنجا به ما نیاز است. ما از حضرت علی اکبر که بهتر نیستیم.

آنجا نقل و نبات به سرمان می ریزند.

توپ و گلوله است که حرف اول را میزند.

شهید در سال ۴۸، شهرستان دامغان را با قدومش، عطر آگین نمود. بیرق علم را، تا کلاس دوم راهنمایی به دوش کشید. شور جبهه، مقدمه ترک تحصیلش شد. همیشه و همه جا، مورد تحسین و علاقه همگان بود. مسجد و نماز و مراسم مذهبی را ترک نمی کرد. مهمترین خصیصه اش، احترام به والدین و بزرگترها بود. بسیار مهمان نواز بود. با آن که سن کمی داشت. ۵ تا ۶ بار به جبهه رفت. آخرین بار که رفت سال ۶۴ بود. رفت و جاوید الاثر شد. تا سال ۷۶ بعد از سیزده سال خبر شهادتش را آوردند و فردوس رضا مامنش شد.

### چه کسی پاسخ می گوید؟

از وقت خوش و گرانبهایی که با هم و در کنار هم گذرانده بودند خوشحال به نظر می رسیدند. وارد راهرو شدند. احمد بهشوخی به بعضی از بچه ها گوش می داد. چه می گویند؟ همه می خندیدند. بعد از کلاس نهج البلاغه، حالا خنده همه را به وجد آورده بود. رضا می گفت: بچه ها این هم از تاثیرات کلاس است. علی گفت: بله. شماها هم که کم نمی آورید! بخندید، بخندید که دنیا ۲ روز است! وقتی همه بیرون آمدند افراد ساواکی را دیدند که کنار دیوار ایستاده بودند. علی در حالی که سعی می کرد چشمانش را به جای دیگر بدوزد تا ساواکی ها فکر کنند درباره آنها حرف می زند گفت: بچه ها منتظر مون هستند! انگار آقایون کمی معطل شدند! رضا با جدیت گفت: علی آقا لطفا بسه. آروم.

یکی از ساواکی ها گفت: کنار دیوار بایستید. همه بین بچه ها کلاس نهج البلاغه زیاد شده بود. به گروههای دونفری تقسیم شدند. به همین شکل سوار ماشین شدند. بعضی از بچه ها از گروه خارج شدند و رفتند. احمد با خود گفت: خوبست بچه هایی که از گروه خارج شدند به خانواده ام اطلاع بدهند تا خیالم راحت باشد. در مدتی که در ماشین بودند، احمد به اتاقی مه گرفته و غبار آلود، به شکنجه، به ناله هایی که از درد بلند می شدند و به آزار و اذیت ساواک فکر می کرد. پس از رسیدن به مقصد دست های بچه ها را بستند و شروع به کتک زدن کردند. چه کسی پاسخ این لطف های ساواک را که مداوم بر بچه ها نازل می شد می داد؟ همه بچه ها به طبقه دوم برده شدند. به اتاق شکنجه! روی تابلوی کوچکی نوشته شده بود

" به اتاق شکنجه خوش آمدید " و این بیشتر از هر شکنجه ای دردناک تر بود. در آن اتاق وحشتناک بچه ها را شلاق زدند. با تمام قدرت و با همه پستی هایی که می شود در یک انسان جمع شود. واقعا آن ها چه نیرویی دارند که این گونه باعث می شود بر بدن ها بکوبند به راستی چگونه؟....

سال ۵۶-۵۷ بود. تظاهرات عظیمی بر پا بود.... خون مردم شهید شده به همه جا پخش شده بود. احمد با همکاری دیگران، شهدا را جا به جا می کردند. یکی از دوستان احمد حافظه اش را از دست داده بود. علت، ضربه ای بود که ساواک به سرش زده بود. پس از فارغ التحصیل شدن، احمد مدتی را در شیراز اقامت داشت. آن موقع ۱۲۰ نفر بودند که می خواستند مشتاقانه بنجگند. اما اسلحه کمی داشتند. آیت الله دستغیب برایشان سخنرانی نمود. در پایان تعدادی قبول کردند که به جبهه بروند. احمد یکی از آنها بود. او را به منطقه هویزه بردند. در این منطقه ستون پنجم بسیار زیاد بود. اینها از طرفداران بنی صدر خائن بودند. خیلی کار شکنی می کردند. شهید در نامه به خواهرش نوشته بود: دعا کنید ستون پنج از بین برود که ما هر چه می کشیم از این خانین است. در ادامه نامه اش چنین نوشته بود.

با این که تانک ها و افراد دشمن مقابلمان بودند اجازه شلیک به ما نمی دادند و فرمان این بود که به کوه ها و تپه های اطراف برویم و از آن جا شلیک کنیم. درست جایی که هیچ چیزی از دشمن و تجهیزات وجود نداشت. این دستور دهنده ها همان ستون پنجم بودند که به این طریق توانسته بودند از نفوذشان استفاده کنند. دشت هویزه میزبان آرام و خوبی برای شهدا بود. این مهمانی در دشت هویزه چنان با شکوه بر گزار شد که شوق پرواز، میهمانان آنان را به پرواز درآورد و فرازی از وصیت نامه ذخره عروجشان شد:

"اگر من به خواست خدا شهید شوم مبدا که برایم گریه کنید، ستون پنجم همان طور که در کنار ما هستند در کنار شما هم هستند"

چه شادی ها که دشمن می نماید

اگر اشکی ز چشمان تو بچکد

تنها با تو

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين... و الضالين

سلام آقا، از بهشت اومدین، آقا روزتون مبارک، نمی دونید وقتی فهمیدم امسال، روز معلم، چهارشنبه است چقدر خوشحال شدم. اینجوری می تونم دوروز پشت سر هم، پیام اینجا. به خدا هر وقت که از پیشتون می رم. دلم یه دنیا براتون تنگ می شه. هی خدا خدا، می کنم زودتر پنجشنبه، بیاد و من خودمو برسونم اینجا، آخه من غیر از شما کسی رو ندارم، به حرفهام گوش بده. هر روز که از مدرسه می آم. می نشینم و حرفهام رو جمع می کنم تا وقتی پنج شنبه شد. پیام و براتون تعریف کنم. آقا امروز قبل از اینکه تعریف کنم. می خواهم یه هدیه ای به شما بدم. خداکنه خوشتون بیاد. راستش یک مطلب در مورد شماس، دیشب نوشتم، بخوانم؟

به نام خالق خوبیها

معلم ای روشنی بخش جانهای تاریک، ای دریای محبت و ای کوه استقامت. تو همچون آب گوارایی در برهوت تنهایی هستی، که کامم را از چشمه زلال علم و معرفت خود سیراب کردی، تو همچون باغبانی با تجربه سعی در شکوفایی گل های استعداد نمودی و من همچون بنده ای کوچک، سعی در اطاعت امر تو دارم. تو را از ژرفای جان دوست دارم و یادت را همچون حکاکی بر سنگ در دلم جاودانه خواهم یاخت.

آقا خوشتون آمد؟

بہتر از این نمیشه.

دیگه خجالتم ندهید.

آقا شنبه امتحان ریاضی داشتیم خیلی سخت بود. راستش، نمره ام شد ۱۶.

تو زحمتشو کشیدی.

آقا خوب درس خواندم. فقط چون نتونستم اشکالاتم را بر طرف کنم و همان اشکال ها در امتحان اومد و من هم کم شدم.

خدا کمک می کنه.

راستش روم نمی شه از معلم بپرسم، یعنی هم روم نمی شه هم فرصت نیست.

من کمکت می کنم.

آقا راست می گین؟ آقا حتما می آورم. آخ جون. من نمی دانستم شما ریاضی هم درس می دهید

پسر بیچاره.

معلوم نیست باکی حرف می زنه.

من هر وقت پنجشنبه می آیم اینجا، او هم هست، همیشه اینطوری با خودش حرف می زنه.

خدا شفارش بده.

این ها حرف هایی بود که عابران وقتی از کنار حسین، رد می شدند. زیر لب می گفتند. آنها فقط ظاهر را می دیدند. اگر می دانستند حسین با این سن کم و جثه کوچک چه ارتباطی معنوی با معلم شهیدش، برقرار کرده، شاید هزار بار آرزو می کردند جای او باشند.

ماجرا از وقتی شروع شد که خبر شهادت آقای امیری، معلم حسین را آوردند و حسین به هیچ وجه این واقعیت را قبول نمی کرد.

شما دروغ می گوید. آقای امیری نرفته. نه نه، برید دست از سرم بردارید. حسین در گوشه ای ایستاده و به قبر معلمش خیره گشته، هنوز باور نداشت که تنها شده و بهترین یاورش را از دست داده.

حسین جان! پسر، گریه کن، گریه کن بگذار سبک بشی.

چرا گریه کنم. آقای امیری که نمرده.

و آقا مدیر در حالی که اشک هایش را پاک می کند صورتش را بر می گرداند.

چند ماه بعد، حسین در حالی که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود از پنجره به آسمان پر ستاره شب نگاه می کرد:

آقا می خوام، پیام پیشتون. دکترها می گن یه غده تو سرمه، می خوان فردا عملم کنن ولی من دوست دارم پیام پیشتون. اصلا خودت بیا منو ببر.

حسین در حالی که به ستاره ها نگاه می کرد آنقدر حرف زد تا خوابش برد.

حسین جان! چرا اینقدر بی تابی می کنی. من که همیشه پیش تو هستم دیگه حرف مرگ رو نزن خدا تو را خیلی دوست دارد. تو باید بمونی و این خواست خداست. هر وقت خواستی با من حرف بزنی بیا پیشم و برام حرف بزنی. آنوقت می بینی که من هم باهات حرف می زنم و بعد دستی بر سر حسین می کشد و ناپدید می گردد.

حسین! حسین آقا! بلند شو، باید آماده شی.

و پرستار در حالی که پتو را کنار می زد دوباره حسین را صدا زد.

کجا؟!

باید بری اتاق عمل.

ولی من خوب شدم.

انشاءالله که خوب می شی.

نه من واقعا خوب شدم باور نمی کنید. سرم را نگاه کنید.



پرستار در حالی که سعی می کرد حسین را قانع کند دکتر وارد شد و گفتگوی پرستار و حسین را شنید.

خانم پرستار چی شده؟

آقای دکتر این پسر می گه خوب شده و راضی نمی شه آماده شه بره اتاق عمل.

دکتر حسین را معاینه می کند.

خانم پرستار! فوراً از سرش عکس بگیرید.

چشم.

ساعتی بعد در بیمارستان غوغایی بود. همه از بچه ای حرف می زدند که شفا پیدا کرده بود و این رازی بود بین حسین و معلم شهیدش که هیچگاه این رابطه روحانی را برای کسی فاش نکرد.

سکوی پرواز

سال ۶۰ بود. برای عملیات فتح المبین آماده می شدند. کارهای زیادی پیش روی بچه ها بود. جا به جا کردن مهمات، گشت و از این قبیل کارها. بچه های رزمنده و بسیجی و سپاهی و ارتشی از همه جای ایران حضور داشتند. دل و کارشون برای خدا بود. از دامغان هم بسیجی های زیادی اعزام شده بودند و هر کدام عهده دار مسئولیتی بودند.

پانزده نفر از اونها، رو تفنگ صدوشش میلیمتری ماموریت داشتند. بعضی ها هم در حفاظت اطلاعات و پشتیبانی از نیروهای پیاده، ادای دین می کردند. تو منطقه شوش مستقر بودند.

برادر امیر فخریان، همیشه همراهشون بود. تو همه کارها یاورشون بود. تا اونجاییکه می تونست تو تمام عملیات ها حاضر می شد. مثل خیبر و طریق القدس.

همیشه با خدا بود. هیچ وقت نماز امام زمانش ترک نمی شد. همیشه نیمه های شب، زمزمه های مناجاتش با آقا، گوش بچه ها را نوازش می داد. ارتباط عمیق و عاشقانه ای با آقا برقرار می کرد.

روزها و شبها که سپری می شد، هر لحظه به زمان پر کشیدنش نزدیکتر می شد. تا اینکه تو عملیات بدر، سکوی پرواز خودشو آماده کرد و مثل پروانه ای بهشتی به سمت معبودش پر کشید.

رعد و برق

شب عملیات والفجر ۸، صدای رعد و برق همه جا را فرا گرفته بود. ابری آسمان را پوشانده و چشمان دشمنان را، کور کرده بود. خبری از شناسایی و بمباران نبود. آسمان ابری، برای رزمندگان اسلام، همانند معجزه ای الهی بود. به سرعت جا به جا شدند و به راه خود ادامه دادند از منطقه حساسی که در چشم عراقیها بود گذر کردند.

مدتی گذشت. هوا کاملاً صاف شده بود. به مقر رسیدند تا شب صبر کردند. مهیای عملیات بودند که بار دیگر صدای رعد و برق آهنگ پیروزی را، در ذهنشان طنین انداز کرد. شتابان خود را به طرف قایقها رساندند. از این فرصت طلایی استفاده کردند. خود را به آن طرف آب رساندند. قطره های باران، مانع از شنیدن سرو صدای قایقها شد. این امداد الهی به یاوران خمینی کمک کرد تا بدون مشکل، با دشمن رو به رو شده و پیروزی شوند.

شهید آملی، در بیان رشادت شهید پهلوانی در عملیات والفجر ۸، می گوید:

در جزیره ام الرصاص درگیری با دشمن شدید بود. نیروها زمین گیر شده بودند. شهید پهلوانی، همچون علی اکبر امام حسین برخاست و مجنون وار خود را به آن طرف خاکریز رساند و بعد از به هلاکت رساندن تعدادی از نیروهای دشمن، به سمت معشوقش پر کشید.

آرزوی شهید آملی همچون شهید پهلوانی، رضای خدا بود و شهادت را، برای بهشت نمی خواست. به جوانان می گفت: امید اسلام به شماست. درس بخوانید و تقوا پیشه کنید.

همیشه این سخن را به یاد دارم که می گفت: خدایا اینک یقی پیدا کرده ام که تو بهترین دوست و همزبان منی.

## شاه داماد

سال ۶۵ بود. صدای بی سیم بلند شد. می دونست آقای بیگی ست. دستش به سمت بیسیم دراز نمی شد. نمی توانست خودش را راضی کنه همین جوری چند ماهی از جبهه دور باشد. پدرش از آقا حسن، درخواست کرده بود قدرت الله را به اجبار مرخصی بفرسته. می خواستند برایش دستی بالا بزنن. ولی قدرت الله نمی پذیرفت. او می گفت: این شیطونه. ما را برای خالی کردن جبهه وسوسه می کنه. نباید گولش را بخوریم. هر جا که قسمت باشه، خدا خودش درست می کنه.

تو این فکر بود به حسن آقا چی بگه، که یکبار صداش رو شنید. سیم را برداشت.

سلام شاه دوماد.

سلام حاجی.

کجایی معلوم میشه؟

آره حاجی جون زیر سایه شما.

اگه زیر سایه منی چرا این قدر دیر جوابمو می دی؟ قدرت جان برگه مرخصی ات حاضره. به خانواده ات زنگ بزن بگو که فردا به دامغان می روی.

آخه! آخه حاجی!

آخه آخه نداره. پیر شدی سر! یک دست به سرو صورتت بکش هر کی تورا می ببینه بگه این داماد یک پیر مرده.

چشم حاجی! هر چی شما بگین، همین الان می رم مخابرات و باهاشون تماس می گیرم و میگم فردا می آم.

فردای اون روز با عجله به طرف تلفن رفت شماره دامغان را گرفت:

الوا داداش سلام.

سلام قدرت جان کجایی؟ مگه قرار نبود امروز حرکت کنی؟

شرمنده داداش. نمی تونم پیام. انشاء الله وقتی برای مرخصی به دامغان اومدم مفصل براتون می گم.

چند روزی گذشت. به دامغان رفت و گفت:

اون شبی که برگه مرخصی را به حاجی دادم، وقتی خوابیدم دیدم تو مجلس سخنرانی ام با باب الحوائج!

چون به اسم ابوالفضل رسیدم درگه نتوانستم ادامه بدم. آقا جلو بود. بهم گفت: من دو دستم را از دست دادم

ولی از علقمه دور نشدم. تو سالمی و می خواهی بری؟ همون موقع از خواب پریدم و تصمیم گرفتم، برگه

مرخصی را از حاجی بگیرم و مدتی فکر بازگشت را، از ذهنم دور کنم.

زمانیکه تو جبهه بود، رفتارهای دوستان متاهلش را می دید. تاثیرات زیادی داشت. به فکر زندگی مشترکش

افتاده بود. به مشورت با پدر و مادر پرداخت. اونا هم از خوشحالی تو پوست خودشون نمی گنجیدند. به منزل

یکی از آشنایان رفتند. الاعاتی در مورد قدرت الله بهشون دادند: متولد سال ۳۸ است. مدرک فوق دیپلم در

رشته اتو ماتیک انستیتو تکنولوژی مشهد را دارد. خدمت سربازی را هم در سوسنگر گذرانده است. بعد از

آزاد سازی سوسنگر و هویزه به بانه کردستان رفته و تا پایان دوره اش همان جا مستقر بوده است.

۲۰-۳۰ روز بعد از سربازی به خدمت جهاد سازندگی درآمده است و به علت همکاریهای زیادی که داشت

است و به عنوان قائم مقام ستاد پشتیبانی جنگ در مریوان منصوب شده است.

منتظر جواب آنها بودند. الحمدالله جواب مثبت دادند. مقدمات را فراهم کردند. چراغونی و آب و جارو کردند.

اتاق عقد را مهیا نمودند. عروسی برگزار شد.

چند ماهی با سعادت و خوشبختی سپری شد. عشق به جبهه درش بیشتر شده بود. سر دو راهی قرار گرفته

بود. قبلا از پدر و مادرش جدا می شد و حالا باید از همسرش هم دل بکند. با اینکه خشنودی خدا را تواین

می دید، اشتیاق برای رفتن چندین برابر می شد. بعد از سه ماه توانست آنها را قانع کند. راهی شد. او رفت. رفتنی بی بازگشت.

۶۵/۱/۱۸ بود خبر آوردند تعدای از رزمندگان اسلام بر اثر رفتن روی مین شهید شده اند.

خانواده قدرت نگران شدند. در همون عملیات که قدرت الله حضور داشت-والفجر- این اتفاق افتاده بود. چند روزی را باآشفتگی پشت سر نهاده بودند. لحظه موعود فرارسید. قدرت الله را آوردند. اما نه آن آمدنی که همانند رفتنش بود. بلکه ابوالفضل بار غاو را به آغوش خانواده و مردمش تقدیم کردند.

### طلبه جوان

تنها پانزده بهار از دوران زندگی اش را سپری کرده بود که عازم سرزمین نور شد. او در خانواده متدین و مذهبی و روحانی متولد شده بود، در دامن پر مهر پدری اش آیا الله حاج شیخ حسین، رشد و پرورش یافت. بعد از اتمام تحصیلات ابتدائی و راهنمایی به علت علاقه فراوان به حوزه و روحانیت درس مقدمات عربی را در نزد پدر بزرگش فرا گرفت. سپس وارد حوزه علمیه شاهرود شد و در آنجا درس طلبگی را ادامه داد. در تعطیلات تابستان که حوزه تعطیل بود او در نزد جد و برادر عزیزش شیخ عباس به فرا گرفتن درس مشغول می شد و توانست به موفقیت‌های بسیار خوبی هم دست یابد. در ظلمات شب، هنگامی که خواب چشم خفتگان را فرا می گرفت، زمزمه های شبانگاهی او گوش جانها را نوازش می داد و تاثرهای دل رسوخ می کرد. کلمات آسمانی قران و فراز های زیبایی دعا بالاخص زیارت عاشورا، با صدای گرم او در فضا طنین افکن می شد و فضای معنوی خاصی را بوجود می آورد. روزهای آدینه به سوی میعادگاه عاشقان می شتافت و با دستانی گز کرده، مشت بر دهان آمریکا می زد و اینگونه بود که او هرروز عاشق و عاشق تر می شد و از برای انجام فرایض دینی اش مصمم تر می گشت. سرانجام عشق دیداریار سر مستش کرد و او را به سوی سرزمین نور کشاند. از آنجا در وصیت نامه خود به برادران و خواهران اطاعت از فرامین رهبری و حفظ حجاب را توصیه کرد از پدر و مادر که در تربیت او زحمتهای زیادی را متحمل شده بودند کمال تشکر را

نمود. سپس با بوسه زدن ترکش به بدنش، در روز ۱۳ بهمن ماه ۶۴ در کربلای فاوندای حق لبیک گفته و به خیل عاشقان پیوست.

## عطر یاس

صدای زنگ در به گوش می رسد و آقای اندیشه، که در حال آب دادن گل هاست می پرسد: کیه؟

جوابی شنیده نمی شود. در این بین که حاج آقا شیر آب را می بندد. دوباره صدای زنگ می آید.

اومدم

سلام

سلام علیکم.

منزل شهید علیرضا اندیشه.

بفرمایین.

ببخشید عرض کوچکی داشتم.

چند لحظه بعد، مردی با قد متوسط با موهای مجعد و سیاه، حدود ۴۰ ساله داخل اتاق می شود.

یاالله، یا الله بفرمایین.

حاج آقا در حالی که ضربه کوچک به پنجره آشپزخانه می زند، می گوید: مهمان داریم، لطفا دو چای بریزین.

داخل اتاق، مرد غریبه، دو زانو نشسته است و به اطراف نگاه می کند که چشمه‌هایش روی عکسی که به دیوار

آویزان است ثابت می ماند. حاج آقا وارد اتاق می شود و مرد می ایستد.

بفرمایین، خواهش می کنم، خب من در خدمتم.

مرد بدون معطلی می پرسد: شما پدر شهید علیرضا اندیشه هستین.

بله، شما؟

مرد، من من کنان خود را کاظم معرفی می کند و اینکه در منطقه با علیرضا آشنا شده است. حاج آقا با خوشحالی به طرف مرد می رود او را می بوسد و دوباره خوش آمد می گوید. مرد که دستپاچه شده خود را کنار می کشد، گویی از محبت پدر علیرضا شرمنده شده.

آقا، غریبی نکن، دوستان علیرضا مثل پسرهای خود من هستن.

مرد که انگار چیزی به خاطرش آمده، با التهاب سرش را تکان می دهد و می گوید: نه نه من پسر شما نیستم.

معلومه که شما پسر من نیستین. اما من شما را به مثل علیرضا! دوست دارم.

حاج آقا، خواهش می کنم. این طور صحبت نکنین، شما مرا نمی شناسین.

درست است که شما را نمی شناسم اما دو چیز را می دانم. اولاً شما مهمان من هستین و ثانیاً: دوست علیرضا می باشید و همین مرا کفایت می کند.

مرد سرش را بلند می کند و به لبهای پدر علیرضا خیره می گردد.

دوست!.. شما میدانید چه کسانی پسر شما را شهید کرده اند.

پسر حاج آقا، آهی می کشد. نگاهی به عکس علیرضا که به دیوار آویزان است می کند و می گوید: منافقان از خدا بی خبر. با گفتن این جمله از دهان حاج آقا، اشک از چشمان مرد جاری می شود.

آقا کاظم گریه نکنین. ما خوشحالیم که فرزندمان را در راه خدا داده ایم. شما هم خوشحال باشین که دوستان به آرزویش رسیده. بعد از کمی مکث می کند و به مرد که هنوز در حال گریه است می گوید: آقا، دشمن شاد می شه گریه نکنین.

اما اینبار مرد با شدت بیشتری اشک می ریزد.

خدایا مرا ببخش، خدایا مرا ببخش.

و با حالتی ملتسمانه به پدر علیرضا نگاه می کند. حاج آقا با قدری تامل از مرد می پرسد. شما با علیرضا در یک گروهان بودین؟ مرد سر به زیر می اندازد می گوید: نه ما در دو جبهه متفاوت بودیم. حاج آقا، حالا از حرف مرد سر در نمی آورد، کنجکاوانه می پرسد: پس چطور با هم آشنا شدین؟ مرد کمی مکث می کند. بلند می شود و خودش را به پاهای پدر علیرضا می اندازد و با التماس می خواهد تا او را ببخشد.

در این هنگام قطره اشکی، گوشه های چشم پدر علیرضا نمایان می شود. بعد از لحظه ای تامل، دستهایش را به دو طرف صورت مرد می گیرد، و به او نگاه می کند و می گوید:

پسرم، من ترا خیلی وقته که بخشیدم. فقط دعا می کردم از این راه برگردی، که الحمدالله برگشتی. مرد با تعجب می پرسد: حاج آقا شما من را می شناسین!؟

تا حدودی.

من آمدم تا شما مرا قصاص کنین.

حاج آقا اجازه صحبت کردن را به او نمی دهد و می گوید: دیگه این حرف رو نزن.

نه حاج آقا من باید بگم، الان هشت ساله، یه روز خوش نداشتم. هر جا می روم، هر کس را می بینم، انگار همه جا علیرضا با اون چشمهای مهربونش با منه. اون روز قرار بود جلو ماشینشون رو بگیرم. کمین کردیم، تیراندازی شد. من تیر خوردم، سه نفر از آنها کشته شدند. دیگر نمی دانم چه اتفاقی افتاد. تنها دیدم او رو از ماشین بیرون آوردن، دستش تیر خورده بود، به طرف من آمد وقتی دید گلوله به کمرم اصابت کرده از دوستانم خواست تا زخم رو پانسمان کنه می گفت: چند سالی پزشکی خونده و چسزهایی بلده، بچه ها از من پرسیدن که می تونم اسلحه رو نگه دارم یا نه؟ چون برای حمله به ماشین بعدی آماده می شدند. وقتی جواب مثبت من را شنیدند، رفتند. به او اعتماد نداشتم آخه ما دوست هاش را کشته بودیم و حالا او چطور



می تونس به من کمک کنه. او با اینکه دستش تیر خورده بود سعی می کرد زخم من رو پانسمان کنه. بلند شد. چاقویی در آورد. با آنکه بچه ها کاملاً او را کشته بودند، نمی دونم از کجا، چاقو را بیرون کشید. یک لحظه اتفاق افتاد دستم رفت رو ماشه.

حاج آقا منو ببخش، علیرضا با اینکه می خواست به من کمک کنه او را کشتم من مستحق مرگم. مرد به شدت می گریست.

چند وقت بود، من و حاج خانم، خواب علیرضا رو ندیده بودیم. خیلی دلمان برآش تنگ شده بود. یه شب، هر دو زیارت عاشورا را خواندیم و از خدا خواستیم، لاقل، یکی از ما او رو ببینه. خوابیدیم، علیرضا را دیدم، غرق در نور بود. کسی روی پاهاش افتاده بود و گریه می کرد تعجب کردم.

علیرضا، بابا چی شده!؟

آقا جون این همون مردی است که منو به اینجا فرستاد آقا جون پشیمان است. او را ببخشید. من در جواب گفتم: چگونه می تونم قاتل تو رو ببخشم. اما او با اشاره به من فهماند که بین پشیمان است. شما با این کار، خودتان را نزد حضرت علی(ع) سربلند می کنید.

از خواب پریدم، بی اختیار گریه می کردم. نمی دونستم که آیا خوابی که دیدم، حقیقت داره یا نه. تا اینکه امروز شما اومدین.

پسرم من از تو گذشتم خدا هم از تو بگذره.

با گفتن این جمله عطر یاس اتاق را فرا می گیرد، گویی ملائک به دست بوسی پدر آمده بوند و حال او شادمان از عمل خود، مرد را نوازش می کرد.

## انگشت پیران

چه خصوصیتی را از شهید برایتان بگویم؟ از ایمان شهید بگویم؟ آن روز که خواهرش به اتاقش رفت و او را در حال نماز خواندن بود. بس که مشغول راز و نیاز با خدایش بود، متوجه حضور خواهرش نشد و خواهرش از داشتن این برادر به خود می بالید؟ از کجا بگویم.

از شجاعتش بگویم؟ آن روز که با تیر کمان به عکس شاه ماعون سنگ می انداخت و مدیر مدرسه، او را اخراج کرد و با اعتصاب و اصرار دوستان، دوباره به مدرسه برگشت؟

از عشق به مولایش حسین، بگویم؟ تا عاسوعای سال ۵۷ که در نخل پزان تکیه محله امام، درگیری مسلحانه پیش آمد و مادر از حضورش در آن صحنه، ناراحت بود و دلشوره عجیبی داشت. در این هنگام، تیری از پهلویش گوشش گذشت و نگرانی مادر را به او اطلاع داد و او سریعاً خود را به خانه رسانده بود.

از احترام به مادرش بگویم؟ تا آن حد که در اثر اصابت ترکش، انگشت کوچک دستش قطع شد و به علت چرکی شدن آن، انگشت کناری آن را نیز قطع کردند و او را به خاطر ناراحت نشدن مادر، از بستری شدن در بیمارستان، اطلاعی نداده بود و بعد از برگشتن، به منزل، ماجرا را خیلی ساده تعریف کرد؟ از انگشتی که بعد از قطع شدن بر روی زمین افتاده بود و بالا و پایین می پرید؟

## اشک و لبخند

ساعتی است که از پایان عملیات می گذرد. هر چند گاهی این صدای انفجار خمپاره است که سکوت را می شکند. مناجاتی به گوش می رسد. نزدیک است شاید از همین سنگر روبه رو که حال به خرابه ای تبدیل شده باشد. گویی کسی برای معشوق یگانه، راز دل عاشق خود را فاش می سازد طنین گریه و التماس نشانه سوز دل بی قراری است که تنها مانده.

معبودا! من آن بنده ای که تو دوست داشتی نبودم، اما تو همان خدایی بودی که دلم تمنا داشت. الهی! هر گاه که در تاریکی نادانی فرو می رفتم این روشنایی سجاده ات بود که مرا به سوی تو باز می گرداند. آن

زمانیکه غم بر دلم چیره می شد و از خلق زانده می شدم این آغوش پر مهر تو بود که سنگ صبور تنهایی ام می گشت. محبوب من، دوستانم خود را از اسارت جسم رهندند و مرا تنها در این بیغوله، رها ساختند، آنان رسم دوستی به جا نیاوردند تو خود یاور این بی پناه باش. که دیگر این دل تب دار از عشق تو طاقت از کفم ربوده و این چشمان زخمی، که شهاد یاران را دیده، جز وصال تو التیامی برای دردش نمی خواهد. خداوندا بر من منت گذار و این ناقابل را قبول فرما.

و این ابشار زلال اشک است که دیگر امانش نمی دهد.

ناگهان صدای انفجار به گوش رسید سر از سجده برداشت. به اطراف نگاه کرد حال از آن سنگر مخروبه جز تل خاک چیزی باقی نمانده بود، زخمی شده بود؟ نه هیچ دردی احساس نمی کرد. گرد و خاک که کمی فرو نشست، علی و سعید را دید که به طرفش می دویدند. ایستاد به طرفشان رفت، اما آنها از او گذشتند. هر دو روی زمین زانو بودند و علی در حالیکه با سرعت خاک را کنار می زد به سعید گفت: فکر می کنی زنده باشد و سعید که قطرات اشک صورتش را پوشانده بود. گفت: نمی دانم، خدایا خودت کمک کن.

و چند لحظه بعد آن دو حسن را با همان حالت سجده یافتند.

یا حسین!

به آن دو خیره شده بود، شاید می خواست ببیند به دنبال چه هستند. در این چند لحظه کوتاه هر چند صدایشان کرده بود. هر چه از آنان پرسیده بود که چه اتفاقی افتاده، هیچ کدام توجهی، به او نداشتند گویا او را نمی دیدند و حال، جسمی را که آن دو پیدا کرده بودند نظرش را به خود جلب کرده بود.

حسن، حسن جان تو را به خدا چشمهایت را باز کن.

اما او که لبخندی به لب داشت گویی سالهاست که ترک تن کرده.

خشکش زده بود، خداوندا! او را چقدر شبیه خودش می یافت. در کنارش نشست محبتی عمیق نسبت به او در دل احساس می کرد. محبتی گویا سالهاست او را می شناسد و همین کشش درونی بود که به قطرات اشک تبدیل شد و صورتش را نوازش داد و سر به سینه اش نهاد و گریست.

صدای قران و گریه جمع با هم آمیخته شده وقتی به خودش می آید که جلو منزل کنار در ایستاده است.

چقدر شلوغ است مادر، این همه مهمان را به چه منظور دعوت کرده؟!

داخل می شوید اولین کسی را که می بینید دامادشان سعید آقاست.

سلام سعید!

اما مثل اینکه سرش خیلی شلوغ است. چون جوابش را نمی دهد و رد می شود. گوشه باغ چند دیگ بزرگ نظرش را به خود جلب می کند. اما بی اعتنا به آن ها دوباره به طرف ایوان حرکت می کند.

خداوندا، چرا همه لباس مشکی پوشیده اند محرمه؟ نه این جور مراسم از هر کس بعید نباشد از اهل خانه ما بعید است.

داخل خانه می شود، مادر را می بینید که در گوشه ای نشسته و به سرو روی خود می زند و گریه می کند و خانمی مرتبا در حال دلداری دادن اوست. به طرفش می رود. در مقابلش زانو می زند و با تردید مادر را صدا می کند.

مادر، مادر سلام، چرا گریه می کنی چی شده ببین من برگشتم.

ولی مادر بی توجه به او مرتب فریاد می زند.

حسن، چرا رفتی، من بدون تو چه کنم، جبهه که جای تو نبود.

ولی من برگشتم نگاه کن.

اما انگار هیچ کس حتی مادر هم او را نمی بیند. بلند می شود و با تعجب به عکس که داخل دکور است، خیره می شود. عکس خودش بود. روبانی سیاه از گوشه آن به گوشه دیگرش وصل شده بود. وقتی نوشته زیر آن را می خواند تعجبش چند برابر می شود.

شهید حسن ملک احمدی، محل شهادت غرب خمینی شهر. گیج شده بود. نمی دانست چه بگوید. یک لحظه تمام آنچه را که از صبح بر او گذشته بود پیش خود مرور کرد.

یعنی من مردم!؟

نگاهی دوباره به عکس، بی توجهی اطرافیان به حضور او جواب را در ذهنش پر رنگ و پر رنگ تر می کرد. حال دیگر از کسی توقع نداشت که به او خوشامد بگوید یا به او توجه کند. به طرف اتاقش می رود. در را باز می کند. فهیمه را می بیند که روی تختش نشسته و قاب عکس او را در بغل گرفته و با او حرف می زند و اشک می ریزد. در کنارش می نشیند و به حرفهایش گوش می سپارد.

حسن، برادرم به تو افتخار می کنم تو باعث سربلندی ما هستی، ای مادر دلگیر نباش او هنوز رجعت تو را باور ندارد و مرا مقصر می داند که تو به جبهه رفتی. از چادرم بدش می آید و حتی نمی خواهد مرا نگاه کند، ای کاش می شد مراهم با خود ببری دیگر نمی دانم چه کنم به هر گوشه ای پناه می برم کسی مرا بانگاه سرزنش بار آزار می دهد. حالا که به اتاق تو پناه آوردم احساس امنیت بیشتری می کنم.

فهیمه بلند می شود و از کمد، البوم عکسی را بیرون می آورد و آن را باز می کند و عکس های حسن در بیست سالگی نمایان می شود.

حسن بیا شمع هارا فوت کن دیگه، زود باش می خواهیم کیک بخوریم.

سیاوش صدای نوار را زیاد می کند. و می گه جمع شید می خواهیم یک عکس دسته جمعی بگیریم.

بچه ها به سرعت دور حسن حلقه می زنند هاشم به شیطنت دو انگشتش را روی سر حسن می گذارد و حسن با دو شاخ داخل عکس ظاهر می شود. یادش می آید بهترین و بزرگترین هدیه ای که گرفت از طرف پدرش بود، یک جیپ سیاه رنگ. همان شب قرار مسابقه را با بچه ها گذاشت.

صدای گاز ماشین ها خیابان ها را پر کرده. بالاخره شروع به حرکت می کنند. حسن با هدیه ای که هفته پیش گرفته است، جلوتر از همه با سرعت می راند. وقتی به انتهای مسیر رسید با خوشحالی چرخی در خیابان زد و گفت: دیدید من بردم.

نه بابا، ما گفتیم دفعه اول است یه ذره آهسته برویم تا تو ببری.

لازم نکرده، کی گفت آهسته برید، خودتون هم می دانید ماشین من از همه شما سریعتر حرکت می کند.

اما بچه ها قبول نکردند. با این حال در مسابقات بعدی هم حسن برنده شد. دیگه مسابقه در خیابان های خلوت برایش خسته کننده شده بود. از این رو یک روز پیشنهاد کرد مسابقه را داخل یک خیابان شلوغ برگزار کنند تا هیجان بیشتری داشته باشد. بقیه بچه ها با اصرار او و با اکراه پذیرفته بودند. مسابقه روز پنج شنبه در یکی از خیابانهای شلوغ و باریک برگزار می شد. همه سر جای خودشان قرار گرفتند. یک جیپ، مزدا و پیکان شرکت کنندگان مسابقه را تشکیل می دادند. بالاخره شروع به حرکت کردند، به علت ازدیاد عابران گه گاه صدای ترمز های گوش خراش خیابان را فرا می گرفت. حسن از همه جلوتر بود تا آنکه سامان سعی کرد به او برسد. پاشو گذاشت روی گاز و با تمام قدرت فشار داد. اما سامان در کنارش حرکت می کرد. رقابت بسیار تنگ تنگ بود. در یک لحظه سامان در عقب ماند. در حالی که او لبخندی بر لب داشت به جلو نگاه می کرد. ناگهان یک عابر در وسط خیابان ایستاد. با تمام توان ترمز را فشار داد اما سرعت آنقدر زیاد بود که ماشین واژگون شد و به عابر برخورد کرد.

صدای آمبولانس طنین انداز بود. ساعتی بعد، پدر و مادر نگران حسن، پشت در اتاق عمل هراسان قدم می زدند. وقتی به هوش آمد درد عجیبی در سر احساس کرد، هیچ چیز را به یاد نمی آورد، تمام بدنش درد می کرد، مادرش را دید که گریه می کند. سعی کرد کمی فکرش را متمرکز کند اما چیزی به یاد نیاورد.

روز های بعد که کمی حالش بهتر شد. از حال عابر پرسید، معلوم شد، صمه چندانی ندیده و تنها پایش شکسته است و در زمان یکه او بی هوش بوده چندین بار به دیدنش آمده است. خیالش کمی آسوده شد. روز بعد صدای در بگوش رسید. او در حالیکه سعی می کرد جابه جا شود گفت بفرمایید. در باز شد و در حالی که صدای کوبیده شدن چیزی به زمین به گوش می رسید جوانی نمایان شد. همسن و سال خودش بود. چهره ای زیبا داشت.

سلام حسن آقا.

سلام.

بابا عجب دست فرمونی داری.

سرش را پایین انداخت و فهمید او همان عابری است که با او تصادف کرده است. و نگاهش روی پای او ثابت ماند.

اسم من امیره.

و وقتی نگاه حسن را متوجه پایش دید ادامه داد:

چیزی نشده اما مثل اینکه شما برای رفتن خیلی عجله داشتی، دکترها می گویند تو را به زور نگاه داشته اند. بابا! تعارف نمی کنی بنشینم.

و او که تازه به خودش آمده بود گفت: بفرمایید.

چقدر راحت مزاح می کرد، انگار نه انگار که پایش شکسته و حسن مسببش بوده. مدتی با هم حرف می زدند. تا اینکه صدای اذان طنین انداز شد. امیر در حالی که بلند می شد گفت مثل اینکه خدا دارد زنگ می زند بهتر است برم تا قطع نکرده. خداحافظی کرد و رفت. حسن ده روز بعد مرخص شد. در این مدت امیر با

آنکه مرخص شده بود، هر روز به دیدن او می رفت. کم کم پیوند دوستی آن دو عمیق تر شد. امیر

سالش بود و در یک خانواده متوسط زندگی می کرد. بنابه دلایلی تا امسال از ورود به دانشگاه باز مانده بود. اما امسال قبول شده و در رشته کشاورزی درس می خواند. پیوندی دیرینه با مسجد داشت. همین حسن ظاهر و سیرت با صفای او باعث شده بود که در جمع دوستانش جایی باز کند. روزی حسن، امیر را به منزلشان دعوت کرد.

صدای زنگ به گوش رسید در باز شد و امیر داخل گردید.

در نگاه اول متحیرانه به اطاف خیره شد. خانه ای که در مقابل او قرار داشت، به قصر شباهت بیشتری دارد. یک خانه. باغی بزرگ که انواع درختان در آن روییده بود. دو طرف سنگ فرش که از جلو در به ایوان منتهی می شد. از گل های رز و بنفشه پوشیده شده بود. چمن سبز و زیبا همچون مخملی نرم زیر درختان پوشیده شده بود که به باغ، زیبایی خاصی داده بود. در این بین در خانه باز شد و حسن به استقبال امیر رفت و او را به داخل خانه دعوت کرد. داخل خانه به اندازه بیرون زیباست. فرش ها و تابلو های زیبا و گرانبها، مبیل هایی که حتی امیر به عمر خود ندیده بود.

حسن که تعجب او را می بیند از او می خواهد که بنشیند.

راحت باش کسی در خانه نیست همه به مهمانی رفته اند.

پس من مزاحم شدم.

نه اصلا من خود از رفتن به این گونه مهمانی ها که جز صدای قاشق و چنگال چیز دیگری به گوش نمی رسد و آنان جز به رخ کشیدن چیزهایی که دارند کار دیگری نمی کنند بیزارم. بگذریم، خیلی خوشحالم کردی که آمدی ممنونم.

آن دو در مورد بسیاری از مسائل با هم حرف زدند. آنقدر گرم صحبت بودند که گذر زمان را احساس نکردند. امیر نگاهی به ساعتش کرد.

باید برم، داره دیر می شه.



چی دیر میشه، کجا می خواهی بری، امشب باید پیش من بمانی.

نه ممنون کار دارم انشالله فرصتی دیگه.

بعد در حالیکه بلند می شد از حسن درخواست کرد تا دوشنبه به خانه آنها برود.

روز ها از پی هم می گذشت. رشته دوستی آن دو محکم و محکم تر می شد تا اینکه روزی امیر، حسن را به دارالقران مسجد دعوت کرد. ابتدا حسن از قبول آن سرباز زد اما با اصرار امیر بالاخره قبول نمود وارد مسجد شد. حیاتی داشت با صفا و حوضی بزرگ و فواره های کوچک، شبستان مسجد با کاشی کاری ها و نقوشی از گل ها بسیار زیبا می نمود. داخل مسجد شد. عده ای جوان همسن و سال خودش و کوچکتر دور هم نشسته بودند و امیر برایشان صحبت می کرد. امیر که متوجه حضور حسن شده بود بلند شد و دستی به شانه اش گذاشت. حسن که غرق تماشای زیبایی مسجد بود به خود آمد. بچه ها در حال نگاه کردن به آن دو بودند. حسن پس از احوال پرسی گفت: مثل اینکه بی موقع مزاحم شدم.

نه وقت خوبی آمدی.

امیر رو به بچه ها کرد و گفت:

برادران جلسه بعد انشالله فردا بعدظهر همین ساعت. صدای صلوات بلند شد.

خب حسن آقا چه عجب از این ورا، بابا من چند روزه منتظرم.

ببخشید نشد کاری پیش آمد.

انشاءالله که خیره.

امیر حسین را به دارالقران برد و با بچه ها آشنا کرد.

بچه ها ایشان حسن هستند. از امروز به عضویت بسیج اینجا در می آیند.

بچه ها به طرف حسن آقا آمدند. یکی یکی با او دست دادند خود را معرفی کردند. ولی حسن در بهت و حیرت مانده بود شاید انتظار این همه محبت و دوستی آن هم به این سادگی را نداشت.

موقع رفتن امیر رو به حسن گفت: خب شما دیگر عضوی از بسیج هستی باید خیلی بیشتر از اینها شما را اینجا ببینم.

یک سالی گذشت. رفتار حسن بسیار تغییر کرده بود. با دوستان قبلی اش بسیار کم بیرون می رفت. این تغییر ناگهانی خانواده و به خصوص مادر را از کارهای او سر در نمی آوردنگران می کرد. او هر روز بعدازظهر به مسجد می رفت و به عنوان یک عضو فعال مشغول به کار می شد. دیگر حسن در بین بچه ها جایی برای خود باز کرده بود.

تلفن به صدا درآمد، مادر تلفن را برداشت.

حسن! دوستت سیاوشه.

الان می آیم.

بعد از چند لحظه حسن تلفن را برداشت.

سلام! سلام! حسن آقا! ستاره سهیل شدی؟

حالت خوبه؟

مرسی، بابا کجایی چند وقته پیدات نیست؟

همین دور بر ها، زیر سایه خدا.

نه بابا!؟

از بچه ها چه خبر؟

همه خوبن راستی، قرار یک مسابقه گذاشتیم هستی؟

نه.

نه؟! تو که همیشه دنبال مسابقه بودی.

کار دارم وقت مسابقه ندارم.

چه کاری داری نکنه حرفهایی که در مورد تو می گن درسته؟

چه حرفهایی.

همین که میری مسجد.

مگه اشکال داره.

و سیاوش با تعجب و تردید می گه: نه ولی تو که اهل این حرفها نبودی.

حالا شدم.

دیونه شدی؟

قبل از این دیونه بودم. وقتی که زمان رو تو خیابان ها به بطالت تلف می کردم.

بابا تو حالت خوب نیست، به هر حال فردا منتظریم کار نداشته بیا.

نه نمی تونم، به بچهها سلام برسان کاری نداری، خداحافظ.

و گوشی را قطع کرد.

مادر که از اول مکالمه منتظر بود حسن بگه باشه، می آیم و .... متعب به او نگاه می کرد.

چند ماهی گذشت و حالا حسن با تلاش خود و کمک امیر دانشگاه قبول شده بود او هر روز صبح به دانشگاه می رفت و بعد از آن در مسجد پیدایش می شد.

پدر روی کارهای او حساسیت زیادی نشان نمی داد. شاید این کارهای حسن را تجربه ای می دانست که به زودی پایان می پذیرند و او دوباره همان حسن سابق خواهد شد. اما وقتی چند ماه بعد برگه ای را که حسن به داده بود تا امضاء کند دید، نظرش تغییر کرد.

برگه، رضایت نامه بود که حسن می خواست از طرف بسیج به جبهه اعزام شود.

پدر با عصبانیت پرسید: این چیست؟ حسن در حالیکه سعی می کرد پدر را آرام سازد گفت: تنها رضایت نامه است. پدر روی کلمه جبهه تاکید نمود که برای چیست؟

پدر چند سالی است که دشمن متجاوزگر به امید و خیال های واهی، قدم در خاک نهاده که جز ایمان و درستی چیزی برای گفتن ندارد. هر سال جوانان برای دفاع از میهن خود به جبهه می روند و با بدنهای گلگون به نزد خانواده برمی گردند. من فکر کردم که از آنها که بهتر نیستم پس من نیز به جبهه می روم تا دشمن را نابود ساخته و یا شهید شوم. پدر در حالیکه آشکارا بلند صحبت می کرد با عصبانیت گفت:

تو این وسط چه کاره ای؟ این همه آدم هست که بره اصلا جنگ به تو چه مربوطه؟ یک ساله هر کاری می کنی چیزی به تو نمی گویم مسجد می روی. نماز می خوانی، روزه می گیری، خب بگیر، دیگه جبهه رفتنت به چه معنی است؟ ببین هر کاری می خواهی بکنی بکن اما اگر بشنوم پایت به جبهه رسیده دیگر نه من نه تو اینجا را خانه خود ندان این را گفت و با عصبانیت از اتاق خارج د.

حسن که تصمیم خودش را گرفته بود به طرف اتاق رفت. وسایلش را جمع کرد و در حالی که نامه ای را روی میزش می گذاشت به اتاقش نگاهی کرد و با سرعت خارج شد. مسجد خیلی شلوغ بود. در میان جمع امیر را دید که به طرفش می آید.

سلام امیر!

سلام چرا ناراحتی؟

ناراحت نیستم، اتفاقا خیلیم خوشحالم.

با اهل خانه حرفت شده؟

نه بابا.

رضایت نامه را بده.

حسن با احتیاط رضایت نامه را در می آورد و به امیر می دهد و صورتش دقیق می شود. امیر نگاهی به رضایت نامه می کند، هیچ چیز از صورتش پیدا نیست.

خب رضایت نامه هم که داری پس برو سوار ماشین شو تا من برگردم و بدین طریق حسن بدون رضایت خانواده قدم در راهی می گذارد که حتی تا چندی پیش خودش نیز فکرش را نمی کرد.

برادران به صف شید. حاج آقا می خواهند صحبت کنند.

. ذکر ملکوتی صلوات به فضای آنجا روحانیتی خاص می بخشد.

برادران امشب شب عملیات است، باید نهایت دقت را بکنید تا عملیات لو نرود. فرمانده بعد از توجیه از بچه ها خواست تا دعا کنند. شور و حال وصف ناشدنی در بین بچه ها حاکم شده بود. ساعت حدود ۱۰ شب را نشان می داد که ستون شروع به حرکت کرد. نزدیک ساعت ۱۲ به مواضع دشمن رسیدند. با رمز یا زهرا عملیات شروع شد.

دشمن که ابتدا غافلگیر شده بود. خسارت شدیدی متحمل شد. اما بعد انسجام خود را به دست آورد و نبرد شدیدی شکل گرفت. امیر که به عنوان آرپی چی زن عمل می کرد مورد اصابت گلوله قرار گرفت حسن به سرعت به طرف او دوید و سر او را در بغل گرفت. اما امیر در حالی که لبخند بر لب داشت، دل را به وصال حق رسانده و به سوی خدا بال گشود.

دوباره نوری اتاق را فرا می گیرد و فهیمه متحیرانه در حالی که مروارید های درخشان اشک چشمانش را خیس کرده، به اطراف نگاه می کند. این بار امیر است که به جمع صمیمی خواهر و برادروارد می شود. حسن امیر را در آغوش می کشد و هر دو در حالیکه لبخندی بر لب دارند رو به پنجره حرکت می کنند. پنجره باز می شود و با ورود نسیم نور خارج می گردد. حسن در آخرین لحظه به خواهرش که حالا تنها مانده است نگاه می کند. سر به آسمان برداشته و دعا می کند. خداوندا! خواهرم را از غریبی برهان و خودت یاریش کن.

فهیمه مسرتی عجیب در دل احساس می کند. حس می کند تمام این مدت حسن در کنارش بوده و به حرفهایش گوش می داده است. اما دوباره غمی در دلش را فرا می گیرد. در اتاق باز می شود و مادر و پدر در حالی که به سوی فهیمه می آیند اشک میریزند. فهیمه بغض فرو خفته چندین سال دوری را در آغوش با محبت آن دو با لبخندی در می آمیزد.

صدایی به گوش می رسد:

"من به رستگاری رسیدم خداوند شما را نیز رستگار سازد"

و هر سه در حالیکه به یک دیگر نگاه می کردند لبخند می زدند.

## او بچه کربلا بود

برگهای زندگی اینگونه رقم خورد که در مهر ماه ۶۰ در یک گردان از سپاه کرمانشاه به جبهه گیلان غرب اعزام گردیدم. افتخار همراهی با شهید حسین مجد نیز نصیبم شده بود. هدف از این اعزام آغاز عملیاتی به منظور آزاد سازی ارتفاعات سیاه کوه که نیروهای عراقی در آن مستقر بوده اغ=علام شده بود. دشمن با این استقرار توانسته بود شهر گیلان غرب و نواحی و جاده های اطراف آن را دیده بانی دقیق زیر آتش توپخانه خود بگیرد.

در منطقه و در بلوط و با نیران بزرگ مستقر شدیم. بعد از انتظاری جان فرسانه‌ایتا در اواسط آذر ماه فرمان عملیات به نام مطلع الفجر آغاز گردید. قرار شد که یک دسته از گردان ما به همراه ارتش برای آزاد سازی سیاه کوه حرکت کنند. گردان دیگر برای آزاد سازی ارتفاعاتی بنام فریدون کوشیار که از حساسیت فوق العاده ای برخوردار بود رهسپار شد. طبق فرمان فرماندهان دلاور، ابتدا نیروی عمل کننده به شیاکوه حمله کردند. پس از چند ساعت تقریباً نزدیک صبح واحدها تهاجم خود را به فریدون کوشیار آغاز نمود. پس از پنج ساعت نبرد سنگین در ساعت ۹ صبح این ارتفاعات به دست نیروهای اسلام افاد. مسول گردان ما در همان عملیات به جمع دوستان عاشق پیوست و سر به خاک نینوا گذاشت. بعد از او شهید حسن مجد فرماندهی گردان را به عهده گرفت. حدود ساعت ۸ نیروها برای پاکسازی و مقاومت در مقابل پاتکهای احتمالی دشمن مجدداً سازماندهی شدند.

ساعت ۱۰ صبح بود که پس از سقوط سیاه کوه تمام نیروهای عراقی به سوی آنجا روانه شده تا سیاه کوه را حفظ کنند. دلاوران ما در ابتدای عملیات ۲۰۰ نفر بودند. اما در طول نبرد حدود ۱۰۰ نفر شهید، مجروح و یا مفقود شده بودند. تعدادی نیز اسرا را به عقب انتقال میدادند. وضعیت بسیار سختی بود و آتش توپ خانه و خمپاره لحظه ای قطع نمی شد. برای مجروحان مقاومت غیر ممکن بود. ارتباط بی سیم با قرار گاه قطع شده بود. نمی دانستیم چکار کنیم. شهید مجد را از دور دیدم که در داخل سنگر تنهاست، گاهی با تیربار و گاهی با آریبی جی و گاهی هم با خمپاره انداز ۶۰ مقاومت می کند. به اتفاق یکی از دوستان و با مشقت فراوان خودمان را به شهید مجد رساندیم. تا ما را دید گفت چند نفر هستید؟ گفتم ۲ نفر. گفت نماز خوانده اید؟ گفتم نه! سپس گفت سریع آخرین نماز را بخوانید تا بگویم چکار کنیم. نمازمان را خواندیم. آنگاه رو به ما گفت: همه پرواز کرده اند و تنها ۱۸ نفر مانده ایم. شما تعدادی از مجروحین را به عقب ببرید و من هم با یک گروه ۸ نفره دشمن را سرگرم می کنم. این کار را زمانی که دشمن کاملاً بر ما مسلط بود انجام دادیم. ساعت ۵ بهدای از دلاوران را می دیدیم که به طرف ما می آیند.

همراهان شهید مجد بودند. از آنها پرسیدیم حسین کو؟ گفتند از ما جدا شده و احتمالاً اسیر شده است. بعد از ۱۲ ساعت راهپیمایی به جبهه بانیران رسیدیم. به علت فاصله زیاد قدرت تشخیص نیروهای خودی با

دشمن نبود. صبر کردیم تا کمی نزدیک تر شوند. پس از آن مدتی از مخفیگاه بیرون آمده با جسارت تمام همچنان به طرف ما می آمدند. یکی از آنها فریاد می زد اما کلامش مفهوم نبود. سرانجام صدایش را شنیدیم که می گفت دامغان دامغان! بلا فاصله فهمیدم که یوسف گم گشته باز آبد به کنعان غم مخور.

پس از نیم ساعت با چند تا از بچه ها به او رسیدیم. دو نفر از بچه ها رفتند تا مجروح را بیاورند که یک اسیر عراقی بود. اولین کلمه ای که به زبان آورد الحسین بود.

پایگاه و از آنجا به اورژانس انتقال دادیم ماجرا را از حسین پرسیدم به ما گفت بعد از آنکه از هم جدا شدیم با چند عراقی برخورد کرده و درگیر شدیم که باعث جدایی من از گروه شد. همین مسئله انگیزه ای شد تا راهم را تغییر دهم و به احترام نام حسین او را انتقال دهم و چون عبور از داخل نیروهای دشمن میسر نبود. به ناچار از مسیری آمدیم که سه روز در راه بودیم.

پس از یک روز به منطقه باز گشت. از حال اسیر عراقی پرسیدم گفت حالش خوب نبود اما پزشکان امیدوار بودند که زنده می ماند. ولی عکس و آدرسش را گرفته ام. او بچه کربلا بود.

حرف نیست

حرف نیست! من با چشمانم دیدم. لمس کردم و شیرینی این لحظه را حس کردم. علاقه به مولایش را زمانی که امام پیام دفاع از انقلاب را صادر نمودند. زمانیکه پیام سود آموزی را به ملت ایران اطلاع دادند، او به همه این پاسخ را می گفت. خود را به پاگان معرفی نموده و یا با آموزش در نهضت سواد آموزی به عنوان آموزشیار مشغول به کار شد.

من فقط قطره ای از این علاقه به مولایم را بیان می کنم، درک این موضوع از همان وقتی که با وی ازدواج کرده و به خانه آمدم یعنی سال ۱۳۵۲ صورت گرفت.

هم اکنون فقط پلاکی از او باز گشته است. با دنیا خاطره، که زندگی مشترکمان را تشکیل می داد و سازنده عمر بر عقیده مان بود. «برای امام دعا کنید» این عبارت مشترکی بود که در تمام نامه هایش وجو داشت. او



می گفت امام را دوست دارم و در عمل نشان می داد. عشق و علاقه به مولایش باعث پرواز ملکوتی اش به دیار حق شد. راهی که در پیش گرفته بود، ایثار و از خود گذشتن را تداعی می کرد.

شاید راه سختی به نظر برسد اما اراده راسخ و نیت پاک می خواهد و بس.

## بدون قرعه کشی

وقتی از اتوبوس پیاده شد. چهره غمگینی داشت. گفتم: محمود! چی شده؟ گفت: رفتیم جبهه ولی کاری نکردیم رو سیاه برگشتیم. وقتی به فردوس رضا رفتیم. چشمش که به مزار شهدا افتاد به شدت گریه کرد. سر مزار نشسته و به فکر فرو رفت. بر کتفش زدم که برویم او می گفت: چرا شهید نشدم... یعنی لیاقت نداشتم. گفتم: این فکر ها را نکن. اگر خدا بخواهد، تو هم شهید می شوی.

اشک همانند مروارید غلتان از چشمانش جاری شد. مدتی بعد آرام گرفت. آنگاه به خانه آمدیم.

صبور و شجاع بود. مهربان و از خود گذشته. لباس نو کمتر می پوشید. می گفت: لباس باید تمیز و مرتب باشد. اهمیت ندارد که حتما نوباشد.

وقتی به عضویت بسیج درآمد. تمام فکر و خیالش بسیج بود. به بسیجی بودنش افتخار می کرد. وقتی از پایگاه بر می گشت، با همان لباس غذا می خورد، می خوابید و مکررا می گفت: یک فرد بسیجی همیشه باید آماده باشد.

به حجاب خیلی اهمیت می داد. همیشه به ما می گفت: مواظب حجابتان باشید، که حجاب، حافظ زن است. وقتی در منزل بود. آرام عکسهای خود دوستان را، می آورد و به آنها نگاه می کرد. در حین تماشا اشک می ریخت.

می گفت: همه دوستان من رفتند و ما از قافله عقب ماندیم. او به حال خود خیلی اشک می ریخت و....

رزمندگان در حال قرعه کشی بودند. می خواستند ببینند که چه کسی باید جلو برود. محمود به فرمانده رو کرد و گفت: چه قرعه کشی کنید و چه نکنید من به جلو می روم. آخر هم، این کار را کرد. بالاخره، جبهه کردستان(سر دشت)، باند پرواز گشت. عاشق به معشوق پیوست.